

فریدا مک‌فادن

مترجم: مونا نصر

بخش اعدامی‌ها

بخش اعدامی‌ها

فریدا مک‌فادن

مترجم: مونا نصر

پیش گفتار

اسم من تالیا کمپر^۱ است، و با زمان کمی که برایم باقی مانده، چیزهایی وجود دارد که باید درباره‌ام بدانم:

اول، اکنون به جرم قتل همسرم در انتظار اعدام هستم.

دوم، وکیلیم یک درخواست تجدیدنظر آخر ارائه داده، اما اگر رد شود، دو هفته‌ی دیگر با تزریق کشنده اعدام خواهم شد^۲.

و آخرین مورد، من بی‌گناهم.

من همسرم را نکشته‌ام.

^۱ Talia Kemper

^۲ بیشتر حکم‌های اعدام در آمریکا با استفاده از روش تزریق کشنده انجام می‌شوند؛ در این روش، زندانی محکوم به اعدام با تزریق مخلوطی مرگبار از مواد کشنده اعدام می‌شود.

فصل اول

زمان حال

بودن در بخش اعدامی‌ها ممکن است حتی از اعدام هم بدتر باشد. از جاییکه هنوز مرگ را تجربه نکرده‌ام (به زودی در این مورد به‌روزرسانی خواهم کرد)، نمی‌توانم با قطعیت بگویم، اما بخش اعدامی‌ها را تجربه کرده‌ام و تصور کردن چیزی بسیار وحشتناک‌تر از آن دشوار است.

بدترین قسمت بخش اعدامی‌ها، انزواست. زندانیان محکوم به اعدام از بقیه جدا نگه داشته می‌شوند. هر کدام یک سلول انفرادی داریم و در سالن غذاخوری با دیگر زندانیان غذا نمی‌خوریم. وقتی به حیاط زندان می‌رویم، همیشه تنها و با یک نگهبان هستیم.

شاید فکر کنید، خب که چه؟ چه کسی دلش می‌خواهد یک سلول را با یک مشت زن دیگر شریک شود؟ وقتی اولین بار شنیدم که از جمع عمومی زندانیان دور خواهم بود، چندان بد به نظر نرسید. داستان‌های وحشتناکی درباره‌ی زندان‌هایی با حداکثر امنیت شنیده بودم. تصور می‌کردم کتک بخورم، مورد تجاوز قرار بگیرم یا وقتی نگهبانان حواسشان نیست، با یک شیء تیز به من حمله شود.

اما نه، اینجا بدتر است. خیلی بدتر.

اکنون روی تخت سلولم دراز کشیده‌ام. بیست‌وسه ساعت از روز را در این سلول که تقریباً به اندازه‌ی یک جای پارک است می‌گذرانم. انسان‌ها برای این طراحی نشده‌اند که ۹۵ درصد از روز را در قفس بمانند. یک تخت کوچک دارم که در واقع فقط یک صفحه‌ی

فلزی متصل به دیوار با یک تشک نازک است. راستش، اسمش را «تشک» گذاشتن کمی اغراق است. بیشتر شبیه به یک پتوی ضخیم است که چند بار تا شده. یک میز کوچک و یک چهارپایه هم هست که به دیوار جوش داده شده. و البته، یک توالت و روشویی فلزی.

اگر روی این تخت به زحمت قابل تحمل به پهلوی بچرخم، می‌توانم پنجره‌ی کوچکی را ببینم که فقط کمی از دستم بزرگ‌تر است و نزدیک به سقف است. برای دیدن بیرون باید روی تخت بایستم، هرچند چیز خاصی برای دیدن نیست؛ این چیزی بود که نوئل^۳ همیشه می‌گفت مهم‌ترین نکته در انتخاب محل زندگی است. این چیزی بود که همیشه می‌گفت، حداقل تا قبل از کشته شدنش.

گاهی -به ندرت- فرصت حمام کردن پیدا می‌کنم، اما بیشتر مواقع تنم را در همان دست‌شویی با یک پارچه و صابون بدبو می‌شویم. تنها کسانی که با آن‌ها حرف می‌زنم نگهبان‌ها هستند، و نه اینکه گفت‌وگوی خاصی بینمان ردوبدل شود. ملاقات‌کنندگان هم کم هستند. معمولاً فقط وکیل، کلارنس بومن^۴، به دیدنم می‌آید.

هر وقت این سلول را ترک می‌کنم، دست و پایم زنجیر شده است. هر روز اجازه دارم یک ساعت به حیاط بروم، البته درون قفسی دیگر در همان حیاط. با من مثل یک حیوان وحشی رفتار می‌کنند که هر لحظه ممکن است به آن‌ها حمله کند. ولی خب، اگر واقعاً فکر می‌کنند من یک قاتلم، این کارها منطقی است. چه کسی می‌داند من قادر به انجام چه کارهایی هستم؟

³ Noel

⁴ Clarence Bowman

«کمپر.» صدایی مرا از افکار ترحم‌انگیزم بیرون می‌کشد. «غذا.»

در حالی که کمرم از درد فریاد می‌زند، از روی آن تشک نازک بلند می‌شوم. می‌گویند خوابیدن روی سطح سخت و صاف برای کمر خوب است، اما هیچ چیز خوبی در مورد این تخت وجود ندارد. در مورد غذایی هم که به سلولم تحویل می‌دهند هم هیچ چیز خوبی وجود ندارد. آن را از شکاف باریک روی در به داخل می‌لغزانند. صبحانه ساعت شش صبح، ناهار ساعت یازده و شام ساعت چهار و نیم عصر تحویل داده می‌شود.

صدا اضافه می‌کند: «وقت شامه.» این افسر زندان، ریا کلارک^۵ است. قرار است زندانیان افسران را با نام خانوادگی صدا بزنند، همان‌طور که همه مرا با نام خانوادگی ام صدا می‌زنند. اما او خودش را با نام ریا به من معرفی کرد، پس فکر می‌کنم مجازم که او را این‌طور صدا کنم.

درحالی‌که سینی را از داخل شکاف داخل می‌کند، با صدایی خش‌دار می‌گویم: «ممنون.» چون دیگر کمتر حرف می‌زنم و آب کافی هم نمی‌نوشم. بعضی وقت‌ها وقتی سعی می‌کنم آب دهانم را قورت بدهم، احساس می‌کنم تکه‌های شیشه در گلویم گیر کرده‌اند.

سینی غذا را برمی‌دارم و روی چهارپایه می‌نشینم تا غذا بخورم. جایی خوانده‌ام که دولت کمتر از پنجاه سنت برای هر وعده غذای یک زندانی هزینه می‌کند. وقتی به سینی غذا نگاه می‌کنم، باور می‌کنم. شامم یک برگ ماهی است که مطمئناً تا همین اواخر منجمد بوده (و هنوز هم تا حدی یخ زده است) و یک توده لوبیای سبز خیس‌خورده از داخل قوطی. وقتی صورتم را بیش از حد به بشقاب نزدیک می‌کنم، بویش معده‌ام را بهم می‌زند.

⁵ Rhea Clark

نوئل به اندازه‌ی من از غذای زندان بدش نمی‌آمد. او در کودکی، در یک بازی فوتبال نوجوانان، حس بویایی‌اش را از دست داده بود. هنگام تکل، بینی‌اش شکست و همین کافی بود تا رشته‌های عصبی بویایی که رایحه‌ها را به مغز می‌فرستادند، قطع شوند. وقتی این داستان را برای اولین بار تعریف کرد، به او گفتم: «نمی‌دونستم در فوتبال نوجوانان اجازه‌ی تکل زدن به بچه‌ها رو داشته باشی.»

چشمک زد و به برآمدگی روی بینی‌اش زد. «آه، طوری که من بازی می‌کردم، اجازه داشتیم.»

بعضی وقت‌ها در رویاهایم یک برگر چرب فست‌فود با سیب‌زمینی سرخ شده‌ی ترد می‌بینم. پس از سال‌ها خوردن غذای زندان، دیگر به فیله‌ی مینیون^۶ یا خرچنگ فکر نمی‌کنم؛ بیشتر فقط به فست‌فود فکر می‌کنم. نمی‌دانم می‌توانم برای آخرین وعده‌ام^۷ یک بیگ‌مک^۸ درخواست کنم یا نه.

فردا با بومن درباره‌ی درخواست تجدیدنظر ملاقات دارم. گاهی تلفنی با من صحبت می‌کند، اما این بار می‌خواهد حضوری ملاقات کنیم، که یعنی حرفی که دارد مهم است. با وجودی که همیشه امیدوارم، این بار هم مثل یک کودک ساده‌لوحانه به تجدیدنظر امید بسته‌ام. چطور ممکن است کسی فکر کند من نوئل را کشته‌ام؟ هیچ انگیزه‌ای

^۶ برشی از گوشت است که از انتهای کوچک‌تر فیله یا ماهیچه مازویی بزرگ حیوان تهیه می‌شود
^۷ آخرین وعده غذایی یک زندانی محکوم، آیینی مرسوم پیش از اعدام است. در بسیاری از کشورها، زندانی می‌تواند در حد معقول، آخرین وعده غذایی خود را انتخاب کند.

^۸ یک همبرگر است که در رستوران‌های بین‌المللی و زنجیره‌ای مک‌دونالد فروخته می‌شود.

نداشتم؛ او عشق زندگی‌ام بود. و از همه مهم‌تر، در زمان وقوع آن اتفاق من جای دیگری بودم.

با این حال، اینجا هستم، در آستانه‌ی اعدام به جرم قتل او.
و بدترین قسمت ماجرا، دلتنگی بسیارم برایش است.

فصل دوم

گذشته

در تمام مدتی که پیشخدمتی کرده‌ام، هرگز در نوشیدنی کسی آب دهان نینداختم. اما به نظر می‌رسد برای هر کاری یک بار اول وجود دارد.

همه چیز از هفته‌ی پیش، وقتی دوست‌پسرم که دو سال با هم بودیم، من را به خاطر یک بلوند بی‌سروپا ول کرد، شروع شد. بدتر از خیانتش و تمام کردن بهترین رابطه‌ای که فکر می‌کردم داشتم - رابطه‌ای که ممکن بود پایدار بماند - این بود که امروز همان بلوندی که زندگی‌ام را به فنا داد، وارد کافه‌ای که در آن کار می‌کنم شد و سر یکی از میزهایم نشست. نمی‌دانم مرا نشناخت یا اصلاً برایش مهم نبود، اما همانجا نشست و یک سالاد و کوکای رژیمی سفارش داد.

هرچند، قرار است چیزی بیشتر از آنچه سفارش داده، دریافت کند.

بعد از پر کردن لیوان از دستگاه نوشیدنی، مقدار مناسبی آب دهان در دهانم جمع می‌کنم. سپس سرم را پایین می‌آورم و آن را درون مایع گازدار می‌اندازم.

همین. با این کار فرانکلین را از او پس نمی‌گیرم، اما این هم چیزی است. یک شروع.

«وای خدای من! تو همین الان تو این نوشابه آب دهن ریختی؟»

نگاهم را از لیوان کوکا رژیمی می‌دزدم و صورتم از خجالت شعله می‌کشد. طبیعتاً دستم رو شد؛ همیشه همینطورم. من بدترین مجرم دنیا هستم.

با ترس به سوی صدا برمی‌گردم. این پیشخدمت جدیدی است که چند روز پیش شروع به کار کرده: نوآه^۹. حدوداً هم‌سن خودم است، احتمالاً بیست‌وپنج ساله. هنوز با او صحبت نکرده‌ام، اما به نظر کاربلد می‌رسد، انگار قبلاً در صنعت خدمات کار کرده. شنیده‌ام دانشجوی تحصیلات تکمیلی است و مثل من پول توجیبی ناچیزش را با این کار بدست می‌آورد. چشم‌های زیبایی به رنگ فندق (آجیل مورد علاقه‌ام) با مژه‌های بلند و تیره دارد، البته یک برآمدگی روی پل بینی‌اش که به نظر می‌رسد قبلاً شکسته، مانع از زیبایی بیش از حدش شده و به او حالتی خشن‌تر داده.

دچار لکنت می‌شوم. «ا... من ... من...»

با حالتی که انگار دارد آموزشی می‌دهد می‌گوید: «آب دهن انداختن که کاری نمی‌کنه، باید خلط گلو رو جمع کنی. این بهترین روشه.»

سرفه می‌کنم: «آه. خب، من از این روش خبر نداشتم.»

«بذار بهت نشون بدم.» پسر لیوان را از دستم می‌قاپد و توده‌ای قابل توجه خلط گلو جمع می‌کند و درون لیوان می‌اندازد. تقریباً می‌خواهم دست بزنم. «حالا تو امتحان کن.» وقتی تردید می‌کنم، به من نگاهی جدی می‌اندازد. «یاد گرفتن این کار خیلی مهمه. یک مهارت زندگیه.»

برای حدود یک دقیقه بعد، او به من یاد می‌دهد چطور خلط گلو را داخل کوکای رژیمی بریزم. وقتی کارمان تمام می‌شود، می‌توانم بگویم نوشیدنی آن بلوند حدوداً ۲۵ درصد

⁹ Noah

خلط (و ۱۵ درصد آب دهان است، که تقریباً ۶۰ درصدش را نوشابه‌ی واقعی تشکیل می‌دهد).

می‌گوید: «عالی بود. سریع یاد می‌گیری.»

به او لبخند می‌زنم؛ اولین لبخند واقعی‌ام در طول یک هفته. «ممنون، نوآه.»

تصحیح می‌کند: «نوئل. نوئل کمپر.»

می‌گویم: «من تالیام. تالیا مونرو^{۱۰}.»

با لحنی که باعث می‌شود اینطور فکر کنم که انگار مدت‌ها منتظر فرصتی برای معرفی خودش بوده، جواب می‌دهد: «می‌دونم، خب، این کوکتل خلطی رو به کی تقدیم می‌کنیم؟»

«اون بلوند سر میز نه. با دوست‌پسرم بهم خیانت کردن. درواقع دوست‌پسر سابقم.»

در تأیید سر تکان می‌دهد. «پس حقش بوده.»

موافقت می‌کنم: «آره.» هرچند این کار به مراتب کمتر از چیزی است که سزاوارش است. دوست‌پسر سابقم هم همینطور.

از من می‌پرسد: «دلت می‌خواد بعد از تعطیل شدن کافه با هم چیزی بنوشیم؟» این را با بی‌خیالی می‌گوید، انگار چیز مهمی نیست، اما اشتیاقی در چهره‌اش موج می‌زند که غیرقابل انکار است. «می‌تونم بهت یاد بدم چطور توی سوپ ادرار کنی.»

¹⁰ Monroe

او جذاب است -این انکارناپذیر است- اما ذهنم پر از اعتراض می‌شود: اینکه تازه از یک رابطه بیرون آمده‌ام، اینکه به سختی او را می‌شناسم. اما هیچ‌کدام از این حرف‌ها را به زبان نمی‌آورم، چون در همان لحظه می‌فهمم که هیچ‌کدام مهم نیست. چون به نوعی حس می‌کنم چیز خاصی در نوئل کمپر، کسی که برای اولین بار بعد از آن که آن احمق قلبم را شکست، لبخند به لب‌هایم آورد، وجود دارد.

می‌گویم: «باشه.»

«عالیه!» چهره‌اش با لبخندی چنان مسری روشن می‌شود که کاری جز لبخند زدن در جواب ندارم. می‌گوید: «فقط باید قبلش یک کاری انجام بدی.»

«چی؟»

«بیدار شو.»

ها؟ اخم می‌کنم. «چی گفتی؟»

«بیدار شو، تالیا.»

فصل سوم

زمان حال

از خواب می‌پریم، قلبم به شدت می‌تپد.

برای لحظه‌ای فراموش می‌کنم کجا هستم و فکر می‌کنم در تختخواب، کنار همسرم دراز کشیده‌ام. صدای بوق ممتدی از جایی در زندان می‌آید که تقریباً شبیه صدای زنگ هشدار خانه است. در همین لحظات، نوئل زنگ را خاموش خواهد کرد و به سمت سرویس بهداشتی -جایی که آنقدر طولانی ادرار می‌کند که عجیب است بعد از آن هنوز مایعی در بدنش باقی می‌ماند- می‌رود. بعد به تخت برمی‌گردد و قبل از آنکه روزمان را شروع کنیم، چند دقیقه دیگر در آغوش یکدیگر می‌خوابیم.

و بعد یادم می‌آید. یادم می‌آید که در سلول زندان، تنهای تنها هستم و نوئل مرده است. تنها جایی که هنوز زنده است، در رویاهای من است.

رویایها هر بار واضح‌تر می‌شوند، که این حتی آزاردهنده‌تر است. هنوز روزی را که نوئل و من در آن کافه همدیگر را ملاقات کردیم به خاطر دارم، و در رویاهایم، انگار آنجا هستم. انگار می‌توانم دست دراز کنم و او را لمس کنم.

پتوی نازک را محکم می‌گیرم و سعی می‌کنم بدنم را بپوشانم. باید زمستان باشد چون سلول یخ‌زده است. در زمستان، اینجا قطب شمال است و در تابستان، مثل سونا گرم می‌شود. هیچ سیستم تهویه‌ی هوایی وجود ندارد. راستش، خوش‌شانس هستم که برای قضای حاجت به من توالی داده‌اند و نه فقط یک سطل در گوشه‌ی اتاق.

صدای خراشیدنی از گوشه‌ی سلول می‌آید. به‌سختی می‌توانم ببینم چون چراغ‌های زندان از ساعت ده شب خاموش می‌شوند، اما خورشید کمکم طلوع می‌کند و نور کافی از پنجره‌ی کوچک به داخل می‌آید تا جزئیات سلول را تشخیص دهم. به گوشه خیره می‌شوم و سعی می‌کنم منبع صدا را پیدا کنم.

مطمئنم، یک موش است.

موش بزرگی هم هست. خیلی بزرگ‌تر از موش‌هایی که بیرون از زندان می‌دیدم. آنقدر بزرگ که انگار موش جهش‌یافته‌ای از یک سریال علمی-تخیلی است، که احتمالاً کاراته هم بلد باشد. و موش‌های اینجا/صلاً ترسی ندارند. می‌داند که نمی‌توانم به او آسیبی بزنم. خطرناک‌ترین چیزی که در سلول به من داده‌اند، یک قاشق-چنگال پلاستیکی است.

آیا موش‌ها انسان را گاز می‌گیرند؟ زمانی بود که این اطلاعات را در گوگل جستجو می‌کردم، اما دیگر نمی‌توانم. به اینترنت دسترسی ندارم. پس فقط باید اینجا دراز بکشم و فکر کنم که آیا این موش غول‌پیکر قصد دارد مرا گاز بگیرد یا نه.

امروز روزی است که درباره‌ی درخواست تجدیدنظرم با بومن ملاقات خواهم داشت. از نظر تئوری، من به عنوان محکوم به اعدام می‌توانم درخواست تجدیدنظر نامحدود داشته باشم، اما اگر این آخرین درخواست رد شود... خب، بعد چه؟ سال‌هاست دارم سرم را به دیوار می‌کوبم، و از این کار خسته شده‌ام.

اما چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا؟ چرا فکر می‌کنند من همسرم را کشته‌ام؟ نه اینکه سابقه‌ی کیفری داشته باشم. نه اینکه در زندگی زناشویی‌مان مشکلی داشته باشیم.

و علاوه بر این، در لحظه‌ای که نوئل کشته شد، من مشغول شام خوردن با دوستم کینزی^{۱۱} بودم. او شهادت داد، همان‌طور که کارکنان رستوران هم تأیید کردند.

اما دادستان چیز دیگری گفت. مهم نیست که در صحنه ی جرم حضور نداشته. اون همه چیز رو از قبل برنامه‌ریزی کرده بود. اگر این زن نبود، نوئل کمپر هنوز زنده بود.

صدای حرکات سریع موش بلندتر می‌شود. دارد به تخت من نزدیک‌تر می‌شود.

شاید نباید این‌قدر از یک موش بترسم. مگر بچه‌ها موش را به عنوان حیوان خانگی نگه نمی‌دارند؟ در این سلول خیلی تنها هستم؛ شاید بتوانم این موش را به یک همدم تبدیل کنم. نوئل و من همیشه دربارهی بچه‌دار شدن صحبت می‌کردیم، اما این اتفاق هرگز نیفتاد، و حالا دیگر هرگز نخواهد افتاد. اما می‌توانم یک موش خانگی داشته باشم. حتی می‌توانم برایش اسم بگذارم.

یک اسم خوب برای موش چیست؟ مثلاً... پَت؟ پَت موشه.

صدای دویدن موش بلندتر می‌شود. برای لحظه‌ای او را گم می‌کنم، چون هنوز در سلول تاریک است. آیا از همان سوراخی که آمده بود بیرون رفته؟

و بعد آن را می‌بینم. دو چشم قرمز درخشان که از انتهای تخت به من خیره شده‌اند.

پَت موشه روی تخت من است.

¹¹ Kinsey

علیرغم اینکه قصد داشتم این موش را به حیوان خانگی یا فرزند جایگزین تبدیل کنم، شروع به جیغ زدن می‌کنم. چیزی در مورد پیدا کردن یک موش در تخت وجود دارد که شدیداً آزاردهنده است.

«کمپر!»

صدای خشن نگهبان از پشت در برای ساکت کردن جیغ‌هایم کافی است. ریا نیست. نمی‌توانم تشخیص دهم کیست، اما صدای ریا را می‌شناختم.

نگهبان دوباره داد می‌زند: «کمپر! اونجا چه خبره؟ آسیب دیدی؟»

«نه، فقط...»

به اطراف سلول کم‌نور نگاه می‌کنم. جیغ‌هایم پت موشه را فراری داده. به جایی که از آن آمده بود برگشته. یا حداقل، دیگر روی تخت من نیست.

می‌توانستم به مأمور زندان درباره‌ی موش بگویم، اما آن‌ها چه کار می‌کنند؟ یک سم‌پاش می‌آورند؟ بعید است. علاوه بر این، نمی‌خواهم به موش آسیبی بزنند.

در نهایت می‌گویم: «کابوس دیدم.»

نگهبان غرولندی می‌کند. انتظار هیچ کلمه‌ای برای همدردی ندارم، و ناراحت نمی‌شوم. «یا بخواب یا خفه شو.»

نمی‌دانم چطور ممکن است بعد از مواجهه با موش بخوابم، اما حدس می‌زنم خسته‌تر از آن چیزی هستم که فکر می‌کردم. چون وقتی دوباره روی تخت دراز می‌کشم، چشمانم به آرامی بسته می‌شوند.

فصل چهارم

گذشته

«تو گند زدی، نوئل.»

نوئل، با حوله‌ای دور کمرش، تازه از حمام بیرون آمده. موهایش هنوز از حمام خیس است و حوله را قبل از اینکه در کشوی بالای کمد دنبال لباس زیر بگردد، روی زمین می‌اندازد. از جایی که روی تخت دو نفره‌مان دراز کشیده‌ام، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم نگذارم بدن نوئل مرا از عصبانیتم نسبت به او منحرف کند.

می‌گویند: «آره؟ چطور گند زدم؟»

«تماس گرفتی تا تاکستان رو برای اول ژوئن رزرو کنی؟»

نوئل یک شورت باکسر می‌پوشد و در این حین تقریباً تعادلش را از دست می‌دهد. «هنوز نه. اما این کار رو می‌کنم. وقت زیادی داریم.»

«ما وقت زیادی نداریم.» با ناراحتی آهی می‌کشم. «نوئل، بهت گفتم سالن‌های عروسی یک سال زودتر رزرو می‌شن. بهت گفتم باید فوری رزرو کنی. و حالا دیگه دیر شده.»
وقتی سرش از تی‌شرتی که به تن کرده بیرون می‌آید، لب‌هایش به نشانه‌ی ناراحتی پایین افتاده‌اند. «جدی می‌گی؟ کسی اونجا رو رزرو کرده؟»

«جدی می‌گم. جای ما رو...» کاغذ مچاله شده روی میز کنار تخت را برمی‌دارم. «ماری
مچودو و آلبرت سواکر^{۱۲} رزرو کردن.»

«لعنت بهش.» روی تخت می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد. «خیلی متأسفم تالیا.
می‌دونم دلت می‌خواست اونجا عروسی کنی.»

آنقدر ناراحت به نظر می‌رسد که خودم هم ناراحت می‌شوم. بله، واقعاً می‌خواستم در
تاکستان ازدواج کنم. اما چیزی که واقعاً منتظرش هستم ازدواج با نوئل کمپر است. در
این دو سالی که با هم بوده‌ایم، یک لحظه هم از هم جدا نبوده‌ایم. وقتی زانو زد و گفت
نمی‌تواند زندگی بدون من را تصور کند، من هم دقیقاً همین حس را داشتم. مهم نیست
کجا ازدواج می‌کنیم، مهم این است که داریم با هم ازدواج می‌کنیم.
با این حال...

می‌گویم: «نگران نباش. احساس می‌کنم تاکستان به زودی یک کنسلی غیرمنتظره برای
تاریخ اول ژوئن خواهد داشت...»

موبایلم را بالا می‌گیرم که شماره تلفن تاکستان روی صفحه نمایشش است. برای رسیدن
به محل رویایی عروسی‌ام، از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم.
دهان نوئل از تعجب باز می‌ماند. «صبر کن...»
«چی؟»

¹² Marie Machudo and Albert Swecker

«یعنی تو می‌خواهی...» با چشمانی تنگ‌شده به من نگاه می‌کند. «داری می‌گی می‌خواهی به تاکستان زنگ بزنی و خودت رو به جای ماری مچودو جا بزنی تا رزروشن رو کنسل کنی؟»

«آره، دقیقاً.»

«جدی می‌گی؟»

با حالت دفاعی می‌گویم: «خب، تقصیر خودته. تو گند زدی و رزرو رو انجام ندادی.»

«پس می‌خواهی با دروغ مشکل رو حل کنی؟»

«شاید هم همین کار رو بکنم.» چانه‌ام را بالا می‌گیرم و مستقیم به چشمانش نگاه می‌کنم. «این واقعاً کار اشتباهیه؟»

«دروغ گفتن ذاتاً کار اشتباهیه، آره.»

«خب، پس برام مهم نیست.»

توجهم را به موبایلم برمی‌گردانم. دکمه‌ی تماس را فشار می‌دهم، اما قبل از اینکه تماس برقرار شود، نوئل موبایل را از دستم می‌قاپد.

فریاد می‌زنم: «هی! پسش بده.»

«نوچ.» قد می‌کشد و موبایل را دور از دسترسم نگه می‌دارد. «نمی‌ذارم این کار رو بکنی.»

«چرا نه؟»

«چون...» مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند، «تو اصلاً بلد نیستی نقش بازی کنی. توی پنج ثانیه همه چیزو لو می‌دی.»

«نه که...»

مصرانه می‌گوید: «آره. بذار من زنگ بزنم. من نقش آلبرتو بازی می‌کنم. من از تو دروغ‌گوترم.»

آن لبخند شیطن‌آمیز روی لب‌هایش ظاهر می‌شود؛ همانی که اولین بار مرا عصبانی کرد، اما بعدها تبدیل به یکی از دلایل عاشق‌شدنم شد. می‌توانستم ساعت‌ها به آن لبخند نگاه کنم. به جز اینکه...

ناگهان احساس عجیبی در سینه‌ام ایجاد می‌شود. انگار این گفت‌وگو «واقعی» نیست. مثل این است که دارم خاطره‌ای را در ذهنم مرور می‌کنم و اگر دستم را دراز کنم تا نوئل را لمس کنم، او در هوا محو خواهد شد.

اما این احمقانه است. نوئل واقعی است، واضح است.

من فقط به خاطر از دست دادن محل رویایی عروسی‌ام ناراحتم. اما این مشکل به زودی حل می‌شود. نوئل تماس می‌گیرد، خودش را به جای آلبرت سواکر جا می‌زند و تاکستان را برای عروسی‌مان رزرو می‌کند.

همان‌طور که خودش اشاره کرد، دروغ‌گوی بسیار خوبی است.

می‌گوییم: «ممنون، از کارت قدردانی می‌کنم.»

لبخندش کشیده‌تر می‌شود. موبایل را زمین می‌گذارد و مرا به سمت خودش می‌کشد. آنقدر نزدیک است که گرمای نفسش را روی صورتم حس می‌کنم. برای بوسیدنم به جلو خم می‌شود، اما قبل از آنکه لب‌هایش به من برسند، در سلول زندان از خواب بیدار می‌شوم.

فصل پنجم

زمان حال

زمان ملاقات با کلارنس بومن رسیده.

ملاقات‌کنندگان باید پروتکل خاصی را دنبال کنند، و این روند خوشایند نیست. خوشبختانه بازدیدکننده‌ی زیادی ندارم. حتی بهترین دوستم، کینزی، فقط چند بار به دیدنم آمده. والدینم شاید می‌آمدند، اما هردویشان سال‌هاست که فوت کرده‌اند. وقتی نوجوان بودم، پدرم بر اثر سکته‌ی قلبی در تخت زنی دیگر مرد؛ اتفاقی که زخم عمیقی روی روانم گذاشت. مادرم هم بعدتر رفت، پس از نبردی طولانی و دردناک با سرطان. اولین کاری که بعد از خاکسپاریش کردم، امضای یک زیست‌خواست^{۱۳} پیش‌نگاشته بود تا مطمئن شوم سرنوشت‌م شبیه او نخواهد شد. اما به نظر می‌رسد مرگم زودتر از انتظار فرا می‌رسد. البته، اگر امروز بومن خبر خوبی نداشته باشد.

اگر نوئل زنده بود، از هر فرصتی برای ملاقات با من استفاده می‌کرد؛ البته این طنز تلخ است، چون اگر زنده بود، من اصلاً اینجا نبودم.

بدون زنجیر نمی‌توانم سلول را ترک کنم، پس این پروسه را قبل از ملاقات با بومن طی می‌کنم. برای آماده‌سازی ورود ریا به سلول، باید به دیوار تکیه دهم و دست‌هایم را روی

^{۱۳} سندی که به یک نماینده وکالت می‌دهد زمانی که خودتان قادر به تصمیم‌گیری در خصوص مسائل درمانی خود نباشید، به جای شما تصمیم‌گیری کند.

رنگ‌های پوسته‌پوسته شده بگذارم. سپس او وارد می‌شود و مچ دست‌ها و قوزک‌پاهایم را زنجیر می‌کند. بعد از این کار، بدنم را منقبض می‌کنم و منتظر بازرسی بدنی می‌مانم.

ریا با صدایی نه‌چندان نامهربان می‌گوید: «نگران نباش. سریع تمومش می‌کنم.»

گاهی بازرسی‌ها عذاب‌آور است، مخصوصاً وقتی که توسط نگهبان مرد انجام می‌شود. اما همانطور که قول داده بود، ریا سریع کارش را انجام می‌دهد.

وقتی ریا از عدم وجود سلاح گرم در زیر لباس زندانم مطمئن می‌شود، مرا به محل ملاقات با بومن می‌برد که منتظر است تا درباره‌ی درخواست تجدیدنظرم به من خبر دهد. در راه، دوباره آن صدای بوق ممتد از جایی در دیوارهای زندان به گوشم می‌رسد، صدایی که بلندتر می‌شود و ناگهان قطع می‌شود. اما سکوت حتی بدتر است، و بدون هیچ عاملی برای پرت کردن حواسم از افکارم، دلم شور می‌زند. آیا ممکن است خبر خوبی در انتظارم باشد؟

از ریا می‌پرسم: «بومن چه حال و حوایی داشت؟»

برای لحظه‌ای فکر می‌کند. «مثل همیشه بود. کت و شلوار شیک پوشیده بود. موهای کمی کم‌پشت‌تر شده.»

«لبخند می‌زد؟»

این بار در جواب تردید نمی‌کند. «نه.»

خب، عالی شد.

ریا من را به بخش ملاقات‌ها، جایی که شامل چندین غرفه با دیوارهای شیشه‌ای است تا مرا از بازدیدکنندگان جدا کند برد. در دو طرف شیشه، یک چهارپایه و تلفنی به رنگ قرمز روشن قرار دارد تا بتوانم با مهمانم بدون اینکه هوای مشترکی تنفس کنیم ارتباط برقرار کنم.

خدا را شکر که این زندان با این زنجیرها و شیشه‌ها، از بقیه‌ی دنیا در برابر من محافظت می‌کند.

کلارنس بومن در غرفه‌ی نزدیک به در نشسته است. همانطور که ریا به من هشدار داده بود، کت و شلوار شیکی پوشیده است. و خط موهایش واقعاً در حال پسرفت است. و مهم‌تر از همه، قطعاً لبخند نمی‌زند.

روبه‌روی بومن می‌نشینم، و حتی وقتی مستقیم به من نگاه می‌کند، لب‌هایش تکان هم نمی‌خورد. مطمئن نیستم که هنوز هم بخواهم حرف‌هایش را بشنوم، اما بهتر است این کار را تمام کنم. دست راستم هنگام برداشتن تلفن سمت خودم لرزش خفیفی دارد، و او هم در سمت خودش همین کار را می‌کند.

می‌گویم: «سلام.»

«سلام تالیا.»

صدایم روی این کلمه می‌لرزد: «خب؟ نظرشون چی بود؟»

«درخواست تجدیدنظر رد شد.» مکثی می‌کند. «خیلی متأسفم.»

چطور ممکن است؟ با وجود اینکه منتظرش بودم، این خبر مثل مِثلی به شکمم است.
با کمتر از دو هفته تا زمان اعدامم، درخواست تجدیدنظر رد شده.

«نمی‌فهمم.» چشمانم پر از اشک می‌شود، و در این لحظه هر چه دارم می‌دهم تا همسرم اینجا بود و مرا در آغوش می‌گرفت و دلداری می‌داد. «من هرگز نوئل رو نمی‌کشتم. چطور ممکنه کسی فکر کنه من چنین کاری کردم؟»

بومن پاسخی برای این ندارد. با وجود ادعاهای مکرر من درباره‌ی بی‌گناهی، او فکر می‌کند مقصر هستم. این را به وضوح در چهره‌اش می‌بینم.

«من جای دیگه‌ای بودم.» به او یادآوری می‌کنم. «من با کینزی بودم.»

اذعان می‌کند: «این درسته، اما دادستان هیئت منصفه رو متقاعد کرد که تو انفجار رو از قبل برنامه‌ریزی کردی. و قاضی تجدیدنظر هم موافق بود.»

«نمی‌تونیم دوباره تلاش کنیم؟ مگه در حکم اعدام درخواست تجدیدنظر نامحدود ندارم؟»
بومن تنها برای لحظه‌ای به درخواست من فکر می‌کند. «اگر بخوای می‌تونیم تلاش کنیم، تالیا. اما در این مرحله، باید بگم هیچ امیدی نیست.» به طور معناداری مکث می‌کند.
«گاهی بهتره رها کنی، تا اینکه ماجرا رو کش بدی.»

کش د/دن؟ محض رضای خدا، این مرد دارد درباره‌ی جان من حرف می‌زند!

اما از طرف دیگر، می‌خواهم به چه زندگی‌ای برگردم؟ تمام پس‌اندازم را در این راه بی‌ثمر هدر داده‌ام. همسرم -عشق زندگی‌ام- مُرده است.

بومن از من می‌پرسد: «تالیا، دوست داری چه کار کنم؟»

«می‌تونی دست بکشی.» صدایم هنگام صحبت کردن از پشت تلفن قرمز رنگ گرفته است. «دیگه هیچ درخواست تجدیدنظری نخواهیم داشت.»

وکیل‌م با لحنی ملایم می‌گوید: «تصمیم درستی گرفتی. بارها چنین صحنه‌هایی رو دیدم. باید بدونی چه زمانی باید رها کنی.»

حرف‌هایش درباره‌ی جزئیات و اصطلاحات حقوقی ادامه پیدا می‌کند، اما من دیگه گوش نمی‌دهم. همیشه از رد شدن درخواست تجدیدنظرم ترسیده بودم، و حالا که اتفاق افتاده، تنها چیزی که احساس می‌کنم بی‌حسی محض است.

قرار است بمیرم. در کمتر از دو هفته، دولت مرا اعدام خواهد کرد.

وقتی تلفن را قطع می‌کنیم، ریا نزدیک می‌شود تا مرا به سلول انفرادی‌ام بازگرداند. وقتی با پاهای زنجیر شده از روی چهارپایه بلند می‌شوم، دستش را برای حفظ تعادل‌م دراز می‌کند. در حال چرخیدن به سمت در هستم که ناگهان چیزی توجه‌م را جلب می‌کند. مردی آن سوی شیشه است که با زندانی دیگری گفتگو می‌کند.

کت و شلوار تیره بر تن دارد. کت مشکی با پیراهن مشکی. موهای تیره‌اش به نظم شانه خورده و ریشش کاملاً اصلاح شده. وقتی ریا مرا از اتاق خارج می‌کند، به زحمت می‌توانم برآمدگی روی پل بینی‌اش را ببینم، انگار که روزی شکسته بوده است.

آن مرد... چقدر شبیه...

نفس‌زنان می‌گویم: «ریا، اون مرد اونجا، که با اون زن موقرمز حرف می‌زنه. اون کیه؟»

ریا حرف‌م را نادیده می‌گیرد. «بیا. وقت رفته.»

«اما... صبر کن! فقط یک ثانیه. اون مرد_»

«وقت رفتنه، کمپر.»

برای آخرین بار به مرد کتوشلوارپوش نگاه می‌کنم. او مشغول صحبت با زندانی موقرمز است، اما درست وقتی که ریا مرا از اتاق بیرون می‌کشد، چشمانش را بلند می‌کند و نگاهمان در هم گره می‌خورد.

خدای من...

این نوئل است.

فصل ششم

زمان حال

«ریا...» صدایم خشدار است. با اینکه گلویم هفته‌هاست درد می‌کند، اما حالا بدتر از همیشه است. به زور می‌توانم کلمات را ادا کنم، اما همچنان اصرار می‌ورزم. «می‌شه لطفاً صبر کنی؟ باید...»

ریا بالاخره مکث می‌کند و با نگاهی آمیخته به بی‌حوصلگی به من خیره می‌شود. «باز چیه کمپر؟»

«اون مرد... اونی که داشت با زندانی دیگه ملاقات می‌کرد... اون...» آب دهانم را قورت می‌دهم تا گلوی خشکم را مرطوب کنم. «فکر می‌کنم اون...»

چطور باید این را بگویم؟ تقریباً مطمئنم/اون مرد در بخش ملاقات، همسر مُرده.

بله، می‌دانم چقدر دیوانه‌وار به نظر می‌رسد.

ریا آهی سنگین می‌کشد. «یا حرفت رو بزن یا راه بیفت.»

«شبیه همسرم بود.»

این حرف او را برای لحظه‌ای متوقف می‌کند. ابروهای کم‌پشتش بالا می‌روند. «همسری که کشتیش؟»

سریع پاسخ می‌دهم: «نه. منظورم... آره، همون همسر. ولی من نکشتمش.»

به ادعایم با لبخندی تمسخرآمیز واکنش نشان می‌دهد.

«خیلی شبیه نوئل بود.» با پاهای زنجیر شده قدم برمی‌دارم. «دقیقاً شبیه نوئل.»

یادآوری می‌کند: «اما همسرت مرده. و برادر دوقلوی همسان نداشت، مگه نه؟»

نداشت.

اصرار می‌کنم: «اون مرد کی بود؟»

«من از کجا بدونم.» ریا بازویم را می‌گیرد و آشکارا از این مکالمه خسته شده. «بیا دیگه.

برگردیم به سلول.»

به نظر ریا موضوع تمام شده است. اما من در تمام مسیر بازگشت به سلول به آن مرد فکر

می‌کنم، و حتی وقتی آن شب روی تشک نازکم دراز می‌کشم و پَت موشه از تاریکی به

من خیره شده، باز هم ذهنم مشغول اوست.

فصل هفتم

گذشته

امشب سه لیوان شراب نوشیده‌ام و کم‌کم اثرش را حس می‌کنم.

این اولین مهمانی‌ای است که نوئل و من نزدیک به یک سال از مهمانی قبلی‌مان برگزار کرده‌ایم. بعد از اتمام دوره‌ی فوق‌دکتر، او در یک شرکت داروسازی مشغول به کار شده و با وجودی که هشدار داده بود حجم کار بیشتر از حد معمول خواهد بود، شرایط سخت‌تر از انتظارمان بوده.

اما نوئل می‌گوید ارزشش را دارد. نه فقط به خاطر پول، بلکه چون روی داروی بسیار مهمی کار می‌کند. همانطور که خودش گفته: *نه از اون داروهای جلوگیری از طاسی مردانه*. هرچند من شخصاً فکر می‌کنم آن داروها هم مهم هستند. (خوشبختانه نوئل - که حالا در اوایل سی‌سالگی است - هنوز به آن‌ها نیاز ندارد.)

به هر حال، حضور دوستان در خانه‌مان دلچسب است. شب شنبه است، جوانیم و هنوز با بچه‌ها درگیر نشده‌ایم (هرچند نوئل اخیراً بیشتر و بیشتر درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کند). چرا یک شب را به گپ‌وگفت نیمه‌مستانه با دوستان و غریبه‌ها نگذرانیم؟

در واقع، تصمیم دارم یک نوشیدنی دیگر هم بریزم.

در حالی که بطری نوشیدنی شراب گلی روی میزی که لیوان‌ها را چیده‌ام دراز می‌کنم، دوست صمیمی‌ام کینزی به من ملحق می‌شود و لیوان خودش را برمی‌دارد. ما قبلاً حداقل

هفته‌ای یک بار با هم ناهار می‌خوردیم، اما به مرور زمان این عادت را از دست داده‌ایم.
نوئل تنها کسی نیست که این روزها مشغول بوده.

کینزی از من می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

«آره، عالی.» بطری را کج می‌کنم و لیوان را تا لبه پر می‌کنم. «ممنون که اومدی.»

با خنده می‌گوید: «تالیا داری تلو تلو می‌خوری!»

«نه، اصلاً!»

«چرا، کاملاً مشخصه.»

واقعاً؟ خب چه اشکالی دارد؟ خوبی مهمانی در خانه‌ی خودت این است که نگران رانندگی
نیستی.

«خب.» کینزی بطری شراب را می‌قاپد و لیوان خودش را پر می‌کند. نمی‌دانم چند لیوان
خورده، اما کاملاً هوشیار به نظر می‌رسد. «همسر خوش‌تیپت چطوره؟»

می‌خندم. «مشغول.»

با کنایه به لیوان شراب صورتی در دستم نگاه می‌کند. «پس هنوز مثل بقیه دوستامون
باردار نشدی.»

«آه، نه.» جرعه‌ای از شراب می‌نوشم تا تأکید کنم. «نوئل می‌خواد به زودی اقدام کنیم...
خیلی درباره‌ش حرف می‌زنه. ولی خودش هفته‌ای بیشتر از چند بار هم شام خونه نمیاد.
نمی‌خوام یه مادر مجرد باشم.»

کینزی ابروهایش را بالا می‌اندازد. «وای... وحشتناک به نظر می‌رسه. امیدوارم به زودی شرایط بهتر بشه.»

در حالی که درباره‌ی نوئل حرف می‌زنیم، متوجه می‌شوم مدتی است همسرم را ندیده‌ام. بعد از اینکه چندتا از دوستانم مرا به گفتگویی کشیدند، از هم جدا شدیم و او که به نظر حوصله‌اش سر رفته بود، دور شد. و این... یک ساعت پیش بود؟ کجا رفته؟

به کینزی می‌گویم: «ببخشید، باید نوئل رو پیدا کنم.»

دوستم با نگرانی به من نگاه می‌کند، اما کنار می‌رود تا بتوانم از میان مهمانان رد شوم و ببینم آیا نوئل مشغول گفتگو با کسی در گوشه‌ای است یا نه. اما او در اتاق نشیمن یا غذاخوری نیست. در آشپزخانه، که بوی ماری‌جوانا می‌دهد هم نیست؛ هرچند نوئل به خاطر مشکل بویایی‌اش متوجه نمی‌شد. حتی در سرویس بهداشتی را می‌زنم، اما صدایی زنانه از داخل پاسخ می‌دهد.

همسرم کجا رفته؟

قبل از اینکه به طبقه‌ی بالا بروم، در آشپزخانه را که به حیاط کوچک پشتی باز می‌شود، یاز می‌کنم. هوا امشب سرد است و انتظار ندارم کسی آنجا باشد. حیاط فقط با نور کم لامپ بالای در روشن شده و دیدن را سخت می‌کند. اگر سریع نگاه می‌کردم، شاید نوئل را در انتهای حیاط نمی‌دیدم، که کمی بیش از حد به زنی ناشناس نزدیک ایستاده است.

اینجا چه خبره؟

با وجود سرما و اینکه فقط یک بلوز آستین‌کوتاه پوشیده‌ام، به سمت حیاط می‌روم تا ببینم چه اتفاقی بین همسرم و آن زن جوان در جریان است. عجیب اینکه، با وجود

برف‌های کوچک روی زمین، اصلاً احساس سرما نمی‌کنم. حس عجیبی است که در هوای یخ‌زده‌ی شب حتی ذره‌ای هم نلرزم.

دوباره آن احساس سرگیجه به من دست می‌دهد، انگار دنیام دارد کج می‌شود. صدایی در پس ذهنم اصرار می‌کند: /این واقعی نیست.

اما این صدا را نادیده می‌گیرم، چون به وضوح می‌بینم که همسرم با زن دیگری در حیاط خلوت ماست. با هم تماس ندارند، ولی چه کسی می‌داند اگر یک دقیقه دیرتر به حیاط می‌آمدم، چه اتفاقی می‌افتاد.

نوئل دستش را به نشانه سلام بالا می‌آورد. «هی، تالیا.»

من کاملاً او را نادیده می‌گیرم و تمام توجهم را به آن زن مرموز معطوف می‌کنم. با تندی از او می‌پرسم: «تو کی هستی؟» از نزدیک، حتی از آنچه از آن طرف حیاط به نظر می‌رسید زیباتر است. «من تو رو دعوت نکرده‌ام.»

می‌گویند: «من اریلم^{۱۴}. چت^{۱۵} من را دعوت کرده.»

چت؟ چت دیگر کیست؟ ما کسی به نام چت را نمی‌شناسیم.

«نوئل اینجا مدام تلاش می‌کند من رو متقاعد کند که به زودی پلیس میاد تا مهمونی رو تعطیل کند.» اریل با بازیگوشی به بازوی همسرم می‌زند. «خیلی بدی.»

¹⁴ Arielle

¹⁵ Chet

دلم می‌خواهد دستم را دراز کنم و با دست‌های خالی او را خفه کنم. می‌خواهم گل‌وبیش را فشار دهم تا بمیرد، و بعد جسدش را در حیاط پشتی دفن کنم. این واقعیت که نوئل همین‌جا ایستاده و با این کار موافق نیست، تنها چیزی است که مرا از انجام آن باز می‌دارد. به اریل می‌گویم: «برو بیرون.»

او می‌خندد، فکر می‌کند شوخی می‌کنم، هرچند از نحوه‌ی گشاد شدن چشم‌های نوئل مشخص است که می‌فهمد شوخی نیست.

«جدی می‌گم.» نگاهم مثل لیزر روی این دختری که با همسر لاس می‌زند، متمرکز است. «این خونه‌ی منه، و می‌خوام همین حالا ازش بری بیرون.»

چند بار پلک می‌زند، لبخند از صورتش محو می‌شود. «اما... من با چت اومدم... وسیله‌ای برای برگشت ندارم.»

«به من ربطی نداره.»

نوئل با صدای آرام می‌گوید: «تالیا...»

«از. خونه‌ی. من. برو. بیرون.» هر هجا را با تأکید و از میان دندان‌های فشرده ادا می‌کنم. «اگر همین حالا نری، واقعاً به پلیس زنگ می‌زنم. این دیگه شوخی احمقانه‌ی همسر من نیست.»

نوئل دوباره با همان صدای هشداردهنده می‌گوید: «تالیا.» توجهش را به اریل برمی‌گرداند، با چهره‌ای معذرت‌خواهانه. «نیازی نیست بری. اینجا_»

«نه» اريل حالا دارد عقب می‌رود. «من... فکر کنم برم. اگر چت نتونه منو ببره، اوبر^{۱۶} می‌گیرم.»

زیر لب زمزمه می‌کنم: «عالیه.»

اريل به سرعت از حیات عبور می‌کند و در کفش‌های بنددارش به زحمت راه می‌رود. فقط بعد از اینکه او به داخل خانه برگشت، به سمت نوئل برمی‌گردم و می‌بینم که به من خیره شده است.

«تالیا، این دیگه چه رفتاری بود؟»

او فکر می‌کند من بیش از حد واکنش نشان دادم، هرچند به نظر نمی‌رسد متوجه نگاه‌های آن دختر نشده باشد. اريل او را می‌خواست. آماده‌ی پریدن به سمتش بود، و اگر من وسطشان نرفته بودم، حتماً این کار را می‌کرد.

یا شاید هم نوئل متوجه شده بود. و از این موضوع خوشش آمده بود.

می‌گوید: «می‌دونی، چت فردا توی محل کار قراره سر این قضیه دهنمو سرویس کنه.» آه. پس چت آدم ساختگی‌ای نبوده. «اون داشت باهات لاس می‌زد. و شما دوتا اینجا باهم تنها بودید.»

«که چی؟»

«که چی؟» دست‌هایم را به نشانه ناامیدی بالا می‌برم. «اون تو رو می‌خواست.»

^{۱۶} تاکسی اینترنتی

«اون منو "نمی خواست".»

«البته که می خواست!» سرم را تکان می دهم. «تو خیلی جذابی.»

لبخند کوچکی بر چهره جدی اش ظاهر می شود. «خب، ممنون. اما حتی اگر اینطور باشه، قرار نبود اتفاقی بیفته.» به سمت من قدمی برمی دارد. «من هرگز به تو خیانت نمی کنم، تالیا. اینو می دونی.»

می دانم. به نوئل اعتماد دارم. اگر اعتماد نداشتم، با او ازدواج نمی کردم. اما وقتی او را با آن زن دیگر دیدم... کنترل خودم را از دست دادم.

«دوستت دارم، تالیا.» ابروهایش در هم کشیده می شوند. «تو مهم ترین آدم دنیا برام هستی، و هرگز کاری نکردم که بهت صدمه بزنم. همیشه بهت وفادار می مونم.»

«قسم می خوری؟»

«به جونم.» قدم دیگری به من نزدیک تر می شود. «و خودتم می دونی درسته، چون اگه روزی بهت خیانت کنم، احتمالاً منو می کشی.»

به شوخی اش می خندم، اما... خب، آیا واقعاً شوخی بود؟ نوئل می گوید دوستم دارد، اما من هم به همان اندازه او را دوست دارم. آنقدر دوستش دارم که فکر خیانتش غیرقابل تحمل است. اگر روزی چنین کاری کرد...

«بیا برگردیم تو.» بازویش را دور شانه هایم می اندازد. «به نظر می رسه یخ زدی.»

با اینکه سرمایی احساس نمی کنم، گرمای بدنش را آرزو می کنم. چشمانم را می بندم و منتظر می مانم تا لب هایش را روی لب هایم بگذارد. اما این کار را نمی کند.

در گوشم زمزمه می کند: «چشم‌ها رو باز کن، تالیا.» نفسش گردنم را قلقلک می دهد.

«چی؟»

«چشم‌ها رو باز کن.»

فصل هشتم

زمان حال

چشمانم ناگهان باز می‌شود.

دوباره در حال دیدن رویای نوئل بودم. همانطور که تقریباً تمام شب‌های اخیر این اتفاق می‌افتد. رویاها بسیار واقعی به نظر می‌رسند. آنقدر واقعی که احساس می‌کنم می‌توانم به جلو خم شوم و همسرم را ببوسم، اما هر بار که تلاش می‌کنم، قبل از اینکه اتفاق بیفتد از خواب بیدار می‌شوم.

هرگز فرصت بوسیدن او را پیدا نمی‌کنم؛ همیشه اول از خواب بیدار می‌شوم. هر بار. دو روز پیش، مطمئن بودم که نوئل را در حال ملاقات با آن زندانی دیگر دیدم. آن مرد خیلی خیلی شبیه همسرم بود، حتی تا حد بینی شکسته‌اش. حتماً او بود.

اما چطور ممکن است؟ او مُرده است. ممکن است اینکه آیا من او را کشته‌ام یا نه جای بحث داشته باشد، اما او قطعاً مرده است؛ هیچکس در این مورد بحثی ندارد. جسد بی‌جان را دیدم. تنها جایی که هنوز زنده است، در رویاهای من است، اما آن اتفاق یک رویا نبود.

اگرچه...

بعد از انفجار، دیدم که امدادگران جسد نوئل را از خانه‌ی سوخته‌مان خارج کردند. اما البته، پارچه‌ای از سر تا پا او را پوشانده بود. به من اجازه ندادند نگاه کنم؛ گفتند بهتر است او را در آن حالت نبینم.

پس حقیقت این است که من هرگز واقعاً جسد نوئل را ندیدم و تأیید نکردم که او بوده است. پلیس به من گفت که از دی‌ان‌ای برای شناسایی قطعی بقایای سوخته استفاده کردند، اما تمام اطلاعات من محدود به گفته‌های آن‌هاست. اگر شواهد دی‌ان‌ای اشتباه بود چه؟

اگر کسی که در آن خانه سوخت و مرد، نوئل نبود چه؟

بله، همه‌ی این‌ها به طرز باورنکردنی‌ای بعید به نظر می‌رسد. اگر آن شب نوئل نمرده بود، پس آن جسد چه کسی بود؟ یک دزد تصادفی که در زمان و مکان نامناسبی قرار گرفته بود؟ این هنوز هم تطابق دی‌ان‌ای را توضیح نمی‌دهد. و دلیل ناپدید شدن بدون رد نوئل را هم روشن نمی‌کند.

محتمل‌ترین توضیح، واضح‌ترین آن‌هاست: من آنقدر سخت دلتنگ همسرم هستم که آن غریبه را به جای او تصور کردم.

فصل نهم

گذشته

نوئل باز هم دیر به خانه می‌رسد.

پشت میز آشپزخانه نشسته‌ام و در حالی که انگشتانم را روی میز می‌کوبم، ساعت را چک می‌کنم. نزدیک به ساعت نه شب است، در حالی که قول داده بود امشب حتماً تا ساعت هفت خانه خواهد بود. هفت گذشت و رفت، همراه با چند پیام عذرخواهی: خیلی متأسفم. فردا شب حتماً زودتر میام. قول می‌دم.

چرا حتی تعجب می‌کنم؟ این روزها، وقتی سر وقت می‌آید بیشتر تعجب‌آور است. از عذرخواهی‌هایش خسته شده‌ام؛ از گرم نگه داشتن شام در فر تا هر ساعتی که تصمیم بگیرد بیاید خسته شده‌ام.

بالاخره، در ساعت نه و ده دقیقه، صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوش می‌رسد. از جایم بلند می‌شوم و مرغی که درست کرده‌ام را از فر درمی‌آورم. در ساعت هفت خوشمزه و آبدار بود، اما مطمئناً در این دو ساعت خشک شده است. با این حال نوئل مصرانه خواهد گفت که عالی است. همیشه همین کار را می‌کند.

وقتی با همان لباس همیشگی کار -پیراهن چروک بدون کراوات و شلوار خاکی رنگ- به آشپزخانه می‌آید، این اولین جمله‌اش است: «خیلی متأسفم تالیا. یکی از آزمایش‌ها بیشتر از حد انتظار طول کشید. می‌خواستم پیام، اما نشد.»

«آها.» مرغ خراب شده را روی میز آشپزخانه پرتاب می‌کنم، هرچند دلم می‌خواهد مستقیماً به سرش پرتاب کنم. «خب، می‌دونم کارت خیلی مهمه.»

اصرار می‌کند: «تو مهمی. و ما تقریباً به خط پایان رسیدیم. قسم می‌خورم.»

«آها.»

می‌گوید: «بعد از اتمام این پروژه، به تعطیلات می‌ریم. شاید باهاما یا هاوایی. جایی گرم با ساحل و بدون هیچ تلفنی.»

حرف‌هایش خشمم را کمی کاهش می‌دهد. به نظر تعطیلات خوبی می‌رسد. هرچند تعطیلاتی که دو هفته از اتاق خارج نشویم هم بد نیست.

و شاید بتوانیم در همین تعطیلات رویایی باردار شوم. پنج شش سال پیش حتی تصورش را هم نمی‌کردم، اما حالا بلاخره آماده‌ی بچه‌دار شدن هستم. اگر نوئل فقط کمی از ساعت کارش بکاهد، پدر فوق‌العاده‌ای خواهد شد. یک بچه ممکن است همان انگیزه‌ای باشد که برای گذراندن وقت بیشتر با خانواده نیاز دارد.

او به سمت من می‌آید و با ملایمت دستکش فر را از دستم درمی‌آورد و مرا در آغوش می‌گیرد. برای بوسیدنم خم می‌شود و من در آستانه‌ی تسلیم شدن هستم که ناگهان بدنم در آغوشش سفت می‌شود. سرم را برمی‌گردانم تا لب‌هایش فقط بالای پیشانی‌ام را لمس کند.

با صدایی که به نظر صدای خودم نیست می‌پرسم: «می‌خوای غذا بخوری؟»

می‌گوید: «آره، اما اول بذار دوش بگیرم. احساس می‌کنم کل بدنم آغشته به مواد شیمیاییه. فقط پنج دقیقه طول می‌کشه. قول می‌دم.»

اضافه می‌کنم: «و شاید امشب... تو و من... می‌دونی...»

چهره‌اش درهم می‌رود، واکنشی که اصلاً از یک مرد سالم که همسرش به او قول رابطه داده انتظار نمی‌رود. «تالیا عزیزم، من واقعاً خسته‌ام... احتمالاً وسط کار خوابم می‌برد. همیشه برای بعد بذاریمش؟»

آهسته سر تکان می‌دهم. «برای بعد.»

در آشپزخانه خشکم زده، تماشا می‌کنم که همسرم از پله‌ها به طبقه دوم خانه‌مان بالا می‌رود. غریزه او برای دوش گرفتن قابل درک است. نوئل حس بویایی‌اش را از دست داده، اما من نه... و به خوبی متوجه‌ام که بوی عطر زن دیگری را می‌دهد.

فصل دهم

زمان حال

با احساس ناخوشایندی در ته دلم، با تکان شدیدی از خواب می‌پریم.

این روزها هر شب دربارهی نوئل خواب می‌بینم، اما این اولین باری است که خوابی از دوران... خب، می‌دانید منظورم چیست.

دورانی نیست که دلم بخواهد به آن فکر کنم. قطعاً دوست ندارم درباره‌اش خواب ببینم. تحمل روزهایم در بخش اعدامی‌ها به اندازه‌ی کافی سخت است؛ قبلاً دلم به فرار به رویاهایم خوش بود. اگر آن رویاها هم به کابوس تبدیل شوند...

روی تشک نازکم می‌نشینم و متوجه می‌شوم تمام بدنم عرق کرده است. واقعاً ناراحت‌کننده است، اما در سلولم لباس اضافه‌ای ندارم. پس چاره‌ای جز تحمل این ناراحتی نیست. آن صدای بوق آزاردهنده هم همچنان در زندان به گوش می‌رسد، که شاید علت بیدار شدنم باشد. عذاب‌های اینجا تمامی ندارد.

نکته مثبت این است که حداقل موشی در تخته نیست.

«کمپر؟»

با شنیدن صدای زنی از پشت در سلول سرم را بلند می‌کنم. به نظر می‌رسد ریا باشد. احتمالاً شیفت شب دارد.

«کمپر؟ بیداری؟»

از تخت پایین می‌آیم و به سمت در می‌روم. «آره.» اگرچه صدایم از همیشه گرفته‌تر است. گلویم خشک و دردناک است. برای یک لیوان آب اضافه با وعده‌های غذایی‌ام اعتراف‌نامه هم امضا می‌کنم. «بیدارم.»

ریا با صدای آرام، انگار نمی‌خواهد دیگر نگهبانان بشنوند، می‌گوید: «فقط می‌خواستم بگم... در مورد اون مردی که اشاره کردی تحقیق کردم. فهمیدم کیه.»

ناگهان کاملاً هوشیار می‌شوم. لباس‌های عرق‌کرده و موشی که مطمئناً همین حالا در سلولم پرسه می‌زند را فراموش می‌کنم. «کیه؟»

می‌گوید: «یه کشیشه. اسمش ریچارد دکره^{۱۷}. پدر دکر.»

یک کشیش؟ به نظر منطقی می‌رسد، مخصوصاً با توجه به لباسی که پوشیده بود. اما از طرفی اصلاً منطقی نیست. او خیلی خیلی شبیه به نوئل بود. کشیش بودنش شاید حضور او در زندان را توضیح دهد، اما شباهت ظاهری را نه. آن حسی که وقتی چشمان‌مان به هم دوخته شد را توضیح نمی‌دهد.

از پشت در می‌پرسم: «می‌شه براش ملاقاتی ترتیب بدی؟»

سکوتی در پشت در برقرار می‌شود. «آره. می‌تونم ترتیب بدم پدر دکر برای آخرین استعفارت قبل از اعدام به دیدنت بیاد.»

¹⁷ Richard Decker

پاسداری اعدامی‌ها^{۱۸}. وقتی فقط سه روز به اعدام باقی بماند، به سلول مخصوص منتقل خواهیم شد. چیزی نیست که مشتاقش باشم.

ریا ادامه می‌دهد: «تا جایی که می‌دونم، پدر دکر قبلاً هم مراسم آخرین استغفار رو برای محکومین دیگه انجام داده.»

همه چیز نشان می‌دهد پدر دکر دقیقاً همان کسی است که ادعا می‌کند. یک کشیش که به زندانیان مشاوره می‌دهد و مراسم استغفار را اجرا می‌کند. فکر اینکه این مرد بتواند همسر مرده‌ی من باشد، آنقدر مضحک است که ارزش گفتن ندارد.

با این حال نمی‌توانم این فکر را از ذهنم بیرون کنم.

با صدایی خش‌دار می‌گویم: «لطفاً ترتیبش رو بده.»

ریا با ملایمت پاسخ می‌دهد: «حتماً. فکر می‌کنم بهت آرامش بده.»

من می‌خواهم آن مرد را از نزدیک ببینم. وقتی چشمانش را ببینم، خواهم فهمید که واقعاً کیست.

^{۱۸} در زبان انگلیسی، به پاسداری از محکومان به اعدام اشاره داشته باشد. پاسداری از اعدامی به معنای نگهبانی و مراقبت از فردی است که محکوم به اعدام شده. این وظیفه معمولاً توسط نیروهای امنیتی یا مأموران زندان انجام می‌شود تا از فرار، خودکشی یا هرگونه حادثه‌ی غیرمنتظره جلوگیری شود.

فصل یازدهم

گذشته

چطور می‌توانستم اینقدر احمق باشم؟ آنقدر سخت می‌خواستم به نوئل اعتماد کنم که همه‌ی نشانه‌های واضح خیانتش را نادیده گرفتم.

اول از همه، آن عطر. بعد از آن بار اول که بویش را حس کردم، حساس شدم و هر بار که به خانه می‌آمد، مشامم از همان رایحه پر می‌شد. یک هفته است که هر بار به بهانه‌ی کار، با بوی زننده‌ی همان عطر به خانه برمی‌گردد.

و البته غیبت‌های مداومش. و بی‌میلی به رابطه. سال‌های اول ازدواجمان، مثل آتش بودیم. حتی بعد از آن هم، اگر من می‌خواستم، نوئل همیشه آماده بود. همیشه. به جز همین شش ماه اخیر، درست وقتی که «ساعات کاری» اش بیشتر و شکایت‌های مداومش از خستگی آغاز شد.

تمام هفته‌ی گذشته را مثل یک دیوانه گذراندم. حتی یک روز مرخصی گرفتم و روبه‌روی ساختمان محل کارش پارک کردم، مصمم بودم که مثل سال‌ها پیش با فرانکلین^{۱۹} که شک کرده بودم خیانت می‌کند، او را تعقیب کنم. آن زمان آنقدر از فرانکلین عصبانی بودم که می‌خواستم با چوب بیسبال به ماشین محبوبش حمله کنم. اما آن پسر بامزه با

¹⁹ Franklin

لبخند مسری‌اش که یادم داد چطور خلط گلو را داخل کوکا بریزم، مرا از انجام هر کار دیوانه‌واری بازداشت.

حالا کسی مثل نوئل وجود ندارد که مرا متوقف کند، پس تمام روز را در ماشینم روبه‌روی ساختمان‌ش نشستم. حتی یک بار هم خارج نشد؛ که فهمیدم اگر خیانت می‌کند، حتماً با کسی از همکارانش است. آیا در آزمایشگاه خالی یا انبار با هم قرار می‌گذارند؟

حالا ساعت پنج است و روی مبل نشیمن‌مان نشسته‌ام. کتاب «رستوران نانتاکت» پاملا کلی^{۲۰} را در دست دارم، و با اینکه هفته‌ی گذشته مشتاقانه می‌خواندمش، از وقتی آن عطر را حس کردم حتی یک خط هم نخوانده‌ام. نوئل قول داده امشب برای شام می‌آید، و این بار انگار واقعاً جدی است.

وقتی روی مبل جابجا می‌شوم تا جای راحت‌تری پیدا کنم، صدای خش‌خش کاغذی از زیرم می‌آید. دستم را زیر کوسن می‌برم و تکه کاغذ کوچکی پیدا می‌کنم. یک رسید است.

به رسید کهنه خیره می‌شوم که از یک جواهرفروشی محلی است. چهار رقم آخر شماره کارت اعتباری ما برای خرید گردنبندی نسبتاً گران‌قیمت استفاده شده. از آنجا که تاریخ رسید به بیش از یک هفته پیش برمی‌گردد و هیچ مناسبت یا تعطیلی در پیش نیست، که او بخواهد برایش هدیه‌ای خریداری کند، به نظر می‌رسد اگر قرار بود برای من باشد، تا حالا آن را داده بود. نه، به شدت حدس می‌زنم که گیرنده‌ی این هدیه مدت‌هاست آن را دریافت کرده.

²⁰ Pamela Kelley

شاید همین الان هم آن را به گردن داشته باشد.

چطور جرات کرده؟ نوئل هرگز برایم جواهرات نمی‌خرد، چه برسد به چیزی با این قیمت. ظاهراً من ارزشش را ندارم. اما آن زنِ دیگر دارد.

این واقعی نیست. نمی‌تونه باشه. نوئل به تو خیانت نمی‌کنه. این باید یک کابوس وحشتناک باشه.

صدای پیامک تلفنم را می‌شنوم. خون در رگ‌هایم به جوش می‌آید؛ حتماً نوئل است که باز هم دیر می‌کند. اما پیام از کینزی است:

امشب حوصله‌ی شام بیرون رو داری؟ از غذای خونه خسته شدم.

حوصله‌ی شب بیرون رفتن را ندارم. آنقدر خشمگینم که احساس می‌کنم ممکن است منفجر شوم. نوئل قسم خورده بود هرگز به من خیانت نمی‌کند. به جانش قسم خورده بود. می‌داند که چقدر نسبت به این حساسم، و اینکه اینگونه به من خیانت کرده غیرقابل بخشش است.

هرکس که هست، آشکارا شیفته‌اش شده. بیشتر از من دوستش دارد؛ هرچه نباشد او هرگز برای من گردنبندی چهار رقمی نخریده. احتمالاً دنبال راهی است تا از من جدا شود.

پیام کینزی را نادیده می‌گیرم و به آشپزخانه می‌روم. با اینکه اصلاً اشتها ندارم، بهتر است شامی درست کنم. گرسنگی کشیدن فایده‌ای ندارم.

قابلمه‌ای را پر از آب می‌کنم و روی اجاق می‌گذارم. شعله را روشن می‌کنم، اما فوراً روشن نمی‌شود. اجاق گازمان خراب است و واقعاً باید تعویض شود، اما این آخرین چیزی است که می‌خواهم به آن فکر کنم. هرچه نباشد، اگر نوئل و من طلاق بگیریم، باید خانه را بفروشیم. الان خرید لوازم جدید بی‌معنی است.

منتظر می‌مانم تا شعله روشن شود. بوی گاز به مشام می‌رسد و بینی‌ام می‌خارد. این اتفاق زیاد می‌افتد، اما نوئل هرگز متوجه نمی‌شود چون بوی گاز را حس نمی‌کند.

بوی گاز در آشپزخانه غلیظ‌تر می‌شود. گاز طبیعی در واقع بویی ندارد و این رایحه به عمد اضافه می‌شود تا مردم از نشت گاز مطلع شوند. اگر من با این حجم از بوی گاز وارد آشپزخانه شوم، می‌دانم که نباید از اجاق استفاده کنم و شاید حتی باید به آتش‌نشانی زنگ بزنم.

اما نوئل متوجه نخواهد شد.

اگر من غذایی روی اجاق بگذارم تا او گرمش کند، حتی با بوی شدید گاز هم این کار را خواهد کرد. او اصلاً نخواهد فهمید که روشن کردن اجاق منجر به انفجاری می‌شود که می‌تواند به شدت به او آسیب بزند.

شاید حتی او را بکشد.

البته که اگر چنین اتفاقی بیفتد، من نباید اینجا باشم. اگر انفجاری رخ دهد، نمی‌خواهم هیچ‌گونه ارتباطی با آن داشته باشم. و البته، به یک بهانه و دلیل محکمه‌پسند نیاز دارم. بله سرکار، من تمام شب رو با دوستم کینزی بودم. چه تراژدی وحشتناکی. اگر من خونه بودم، حتماً بوی گاز رو متوجه می‌شدم. می‌تونستم جلوش رو بگیرم.

نوئل سزاوار این است. من با تمام قلب و روحم دوستش داشتم، و او چه کرد؟ به بدترین
شکل ممکن به من خیانت کرد.

موبایلم را در دست می گیرم و به کینزی پیام می دهم:

بیا بریم بیرون!

فصل دوازدهم

زمان حال

من به بخش مجاور اتاق اعدام منتقل شده‌ام که به آن بخش «مراقبت‌های پیش از اعدام» می‌گویند. چیز خاصی ندارد. مثل سلول قبلی‌ام، فضای اینجا هم به اندازه یک جای پارک است. فقط تشک کمی راحت‌تر است، ولی نه چندان زیاد.

داریم برای مراسم استغفار آماده می‌شویم. کینزی لباسی برایم آورده تا مجبور نباشم با لباس زندان بمیرم. در عوض، با شلوار مشکی و بلوز نخی آبی رنگ خواهم مرد؛ این خیلی بهتر است.

همچنین می‌توانم انتخاب کنم که برای آخرین وعده غذایی‌ام چه بخورم. البته چندان هیجان‌انگیز نیست. به من گفته‌اند که محدودیت قیمتی چهل دلار دارد، پس نمی‌توانم برای آخرین غذایم یک تجربه اوماکاسه^{۲۱} داشته باشم.

و البته، ملاقات با پدر دکر را هم خواهم داشت.

از وقتی آن کشیش را دیدم، رویاهایم درباره‌ی نوئل تاریک‌تر شده‌اند. ما لحظات خوش زیادی با هم داشتیم، اما در پایان... نه، پایان چندان خوب نبود. کارهایی کردم که پشیمانم.

^{۲۱} یک اصطلاح ژاپنی است که در رستوران‌ها، به معنای "به شما واگذار می‌کنم" یا "انتخاب را به شما می‌سپارم" استفاده می‌شود. در واقع، این اصطلاح به معنی اینکه مشتری از سرآشپز می‌خواهد تا به او یک وعده غذایی با انتخاب‌های خود و به صورت متناسب با ذائقه و سلیقه او تهیه کند.

کارهای وحشتناکی.

اما اگر او زنده باشد... اگر به هر دلیلی آن انفجار گاز او را نکشته باشد، و هنوز اینجا باشد و نفس بکشد...

ممکن است. من هرگز جسدش را ندیدم. می تواند زنده باشد.

آنقدر این را می خواهم که تقریباً باعث دردم می شود.

روز قبل از اعدامم، ریا مرا از سلولم در بخش مراقبت های ویژه بیرون می آورد. همان مراسم همیشگی زنجیر کردن دست و پا و بازرسی بدنی را انجام می دهیم. به سختی متوجه ام می شوم. تمام چیزی که می توانم به آن فکر کنم نوئل است.

قرار است او را ببینم.

ریا وقتی مرا به بخش ملاقات می برد متوجه لرزیدنم می شود. «داری می لرزی.»

«آره...»

می گوید: «ملاقات با کشیش بهت کمک می کنه. حالا دیگه تقریباً به پایان نزدیکی.»

بله. نزدیک به پایانم. به جز یک معجزه، چیزی نمی تواند از اعدامم جلوگیری کند.

تنها چیزی که می تواند متوقفش کند این است که همسر من هنوز زنده باشد، چون اگر مقتول هنوز زنده باشد، نمی توان کسی را به جرم قتل اعدام کرد.

من ریا را تا بخش ملاقات دنبال می کنم. حق با اوست، دارم مثل بید می لرزم، و وقتی نزدیک می شویم، نزدیک است پاهایم به هم گیر کنند. کاملاً ممکن است این مرد فقط یک کشیش معمولی زندان باشد. در واقع، این محتمل ترین سناریو است.

به بخش ملاقات می‌رسیم، و من تنها کسی هستم که اینجا حضور دارم. مثل حیاط زندان، اینجا را هم برای من خالی کرده‌اند. تنها یک مرد آن طرف شیشه منتظر است. او اینجا است تا مراسم استغفار آخر را برایم اجرا کند.

آهسته به سمت مردی که لباس سیاه با نوار سفید روی یقه پوشیده قدم برمی‌دارم.

فصل سیزدهم

گذشته

در حالی که خانه‌ام به آرامی پر از گاز می‌شود، من و کینزی در یک رستوران باربیکیوی کره‌ای نشسته‌ایم.

قبل از ترک خانه، برای نوئل پیامک زدم و گفتم که با دوستم بیرون رفته‌ام، اما غذا را روی اجاق گذاشته‌ام تا گرم کند، فقط مقداری اسپاگتی و کوفته‌ی باقیمانده از شب قبل. آن را در قابلمه‌ای گذاشتم و درش را پوشاندم تا کار برایش راحت باشد. تنها کاری که باید بکند این است که اجاق را روشن کند.

او به پیامک من پاسخ نداده. احتمالاً مثل همیشه دیر می‌کند. احتمالاً حدود ساعت هشت با بی‌خیالی وارد می‌شود، و اولین کاری که می‌کند این است که بوی عطر آن زن را در حمام بشوید، اما بعد از آن مستقیماً به سراغ اجاق می‌رود چون مطمئنم رابطه با معشوقه‌اش او را گرسنه کرده است.

من باید حداقل تا ساعت نه بیرون بمانم. یا تا زمانی که پلیس با من تماس بگیرد و اتفاقی که افتاده را بگوید.

کینزی می‌گوید: «به نظر حواس‌پرت می‌رسی، تالیا. همه چیز رو به راهه؟»

حواس‌پرت توصیف درستی نیست. به شعله‌های باربیکیوی بینمان خیره می‌شوم، آرزو می‌کنم کاش هر جای دیگری به جز اینجا غذا می‌خوردیم. تنها چیزی که به آن فکر

می‌کنم شعله‌هایی است که از اجاق من زبانه می‌کشند. همان‌هایی که همسر خیانتکارم را زنده‌زنده می‌سوزانند.

می‌گویم: «حالم خوبه.»

حالم خوب نیست. چرا این کار را کرد؟ چطور می‌توانست این کار را با من بکند؟ من او را خیلی دوست داشتم. می‌خواستم زندگی‌ام را با او بگذرانم. می‌خواستیم با هم خانواده داشته باشیم. بله، تحمل برنامه کاری‌اش سخت بود، اما چیزی بود که می‌توانستم درکش کنم. اما خیانتش چیزی است که هرگز نمی‌توانم ببخشم.

موبایلم از داخل کیفم زنگ می‌خورد. احتمالاً نوئل است که می‌گوید دیر می‌کند. به سراغ موبایلم نمی‌روم. بی‌ادبانه است، چون با دوستم شام می‌خورم، و اگر لازم باشد تا ساعت ده بیرون بمانم، کینزی همراهی‌ام می‌کند.

من یک مدرک بی‌گناهی بی‌نقص خواهم داشت.

کینزی می‌پرسد: «نوئل چطوره؟»

نوئل آخرین چیزی است که دلم می‌خواهد حالا درباره‌اش حرف بزنم. «خوبه. عالیه.»

اخم می‌کند. «جدی می‌گم، حالت خوبه؟»

دهانم را باز کردم تا به او بگویم سرش به کار خودش باشد، که صدای ناآشنایی صحبت‌مان را قطع می‌کند. «تالیا؟ اون تالیا کمپره؟»

سر را برمی گردانم. زنی حدوداً هفتاد ساله بالای سرم ایستاده، با بلوز صورتی و شلوار بافته. موهای سفیدش کوتاه است و عینک لاک پشتی بزرگی با زنجیر مهره دار به چشم دارد.

از این زن ناشناس می پرسم: «می تونم کمکی بهتون بکنم؟»

زن مسن به من لبخند می زند. «من لیزبث شارپ^{۲۲} هستم. قبلاً همدیگر رو ندیدیم، اما اخیراً به پروژه ای که همسرت روش کار می کنه پیوستم. چهل ساله شیمی دانم، امیدوارم بتونم تخصصم رو در اختیارشون بذارم.»

می گویم: «اوه. متأسفم... اسمی ازتون نبرده.»

با خنده دستی تکان می دهد. «شاید نه، اما همیشه از شما حرف می زنه. همیشه بی تابانه می خواد از آزمایشگاه به خونه پیش شما برگرده. من فوراً شما رو از روی عکسی که تو محیط کارش نصب کرده، شناختم.»

همینطور که زن درباره پروژه شان صحبت می کند، متوجه چیزی می شوم که دلم را به هم می ریزد.

بوی همان عطری که به نوئل می چسبید، از او هم می آید.

می گوید: «به هر حال، همسرم منتظرمه، پس مزاحمتون نمی شم. متأسفم که اخیراً نوئل رو ازتون دریغ کردیم. اما کارها داره تموم می شه، پس قول می دم به زودی بهتون

²² Lisbeth Sharp

برمی گردونه. راستی امروز همه چیز انقدر خوب پیش رفت که اصرار کردم زودتر به خونه بره.»

لیزبت خداحافظی می کند و لنگان لنگان به سمت مرد سالخورده‌ی دوست‌داشتنی‌ای که آن طرف سالن نشسته، می‌رود. مرد از جایش بلند می‌شود و وقتی زن به او می‌رسد، بوسش می‌کند. آنها دقیقاً همان شکلی هستند که من فکر می‌کردم روزی من و نوئل خواهیم بود.

من اشتباه وحشتناکی مرتکب شده‌ام.

کینزی می‌پرسد: «تالیا؟ خیلی رنگت پریده...»

حتی پاسخش را نمی‌دهم. دستم را توی کیف می‌گردانم تا موبایلم را پیدا کنم. صفحه نمایش، پیامی از نوئل را نشان می‌دهد که بیست دقیقه پیش ارسال شده:

دارم میام خونه. متأسفم که تو رو نمی‌بینم، اما ممنون که برام غذا گذاشتی. با کینزی خوش بگذرون!

و بعد پیام دوم:

دوستت دارم.

خدایا. باید جلوی نوئل را بگیرم که اجاق را روشن نکند. نمی‌توانم بگذارم این اتفاق بیفتد. کینزی از من می‌پرسد حالت خوب است، اما من او را نادیده می‌گیرم و روی اسم همسرم کلیک می‌کنم. قطعاً هنوز به خانه نرسیده. می‌توانم قبل از هر اتفاقی این را متوقف کنم. اما تماس مستقیم به صندوق پست صوتی می‌رود.

دوباره امتحان می‌کنم، اما همان اتفاق می‌افتد. آیا گوشی‌اش را خاموش کرده؟ وقتی می‌خواهد تمرکز کند، گاهی این کار را می‌کند.

لعنت. لعنت، لعنت، لعنت.

نوئل را تصور می‌کنم که وارد خانه‌ی پر از گازمان می‌شود. شاید اول دوش بگیرد، شاید هم نه. شاید مستقیم به سراغ اجاق برود و آن را روشن کند. و بعد...

یا شاید همین الان اتفاق افتاده باشد. شاید به همین دلیل است که تماس مستقیم به صندوق پست صوتی می‌رود.

نه، نمی‌توانم اینطور فکر کنم. نوئل نمی‌تواند مرده باشد. نمی‌تواند.

«متأسفم، کینزی.» موبایلم را توی کیف می‌اندازم و عملاً از جا می‌پریم. «باید برم.»

دوستم اسمم را صدا می‌زند، اما نادیده‌اش می‌گیرم. باید قبل از همسرم به خانه برسم. اگر این کار را نکنم، نوئل خواهد مرد، و این تماماً تقصیر من خواهد بود.

فصل چهاردهم

زمان حال

پدر دکر همان کت و پیراهن مشکی چند روز پیش، همان موقعی که با زندانی دیگری ملاقات می‌کرد، را پوشیده. اما این بار، نوار سفید یقه کشیش‌ها که نشانه مقامش است را به وضوح می‌بینم. برخلاف ظاهری که اولین بار هنگام آشنایی‌مان داشت، موهایش مثل قبل کوتاه و صورتش اصلاح شده.

و بله، من صد درصد مطمئنم این مرد همسرم است.

او خودش را پدر ریچارد دکر معرفی می‌کند، اما حالا که روبه‌رویش نشسته‌ام، حتی با وجود شیشه‌ی جداکننده، به وضوح می‌دانم کیست. همان صورت، همان برآمدگی بینی که در یک تکل غیرقانونی در فوتبال نوجوانان شکست، و از همه مهمتر، همان چشمان را دارد.

وقتی به چشمان عشق زندگیا نگاه می‌کنی، او را می‌شناسی.

تمام بدنم یخ می‌کند و نمی‌توانم از خیره شدن به او دست بکشم. هر شب در رویاهایم این مرد را دیده‌ام، اما اینجا واقعی است. بعد از آنکه فکر می‌کردم مُرده و برای همیشه رفته، او واقعاً اینجا روبه‌روی من است. دلم می‌خواهد دستم را از شیشه عبور دهم و او را در آغوش بکشم. آن بوسه‌ای که هر شب در رویاهایم مشتاقش بوده‌ام را می‌خواهم.

چطور ممکن است اینجا باشد؟ او باید مُرده باشد.

زمزمه می‌کنم: «نوئل.» اگرچه صدایم آنقدر آرام است که نمی‌شنود.

کشیش به من می‌گوید: «تالیا، درسته؟ من پدر دکر هستم. به من گفتن مایلی مراسم استغفار آخر رو برات اجرا کنم؟»

صدایش مرا به بهت می‌اندازد. این صدای نوئل نیست. عمیق‌تر است، تقریباً مثل صدای مردی پنجاه یا شصت ساله. اما از طرفی، نوئل همیشه در تقلید صدا استاد بود. همین‌طوری بود که توانست تاکستان را برای عروسی‌مان رزرو کند؛ با تقلید صدای آلبرت سواکر.

این بار بلندتر می‌گویم: «نوئل، می‌دونم تویی.»

با مهربانی به من لبخند می‌زند، که این فقط اطمینان مرا بیشتر می‌کند. تصحیح می‌کند: «پدر دکر.»

چرا این کار را می‌کند؟ وقتی هر دو به خوبی می‌دانیم کیست، چرا خودش را به جای کشیش جا می‌زند؟ آیا این انتقامش برای...
خب، برای کاری که انجام دادم...

با اصرار می‌گویم: «نوئل.» زمان ملاقات ما محدود است و باید این را بگویم. «می‌خوان منو/عد/م کنن. با تزریق کشنده. فردا.»

می‌گوید: «بله، و حالا من مراسم آخر رو برات اجرا می‌کنم.»

«متوجه نمی‌شی!» اشک به چشمانم هجوم می‌آورد. «می‌خوان منو به جرم کشتن تو اعدام کنن. اما تو زنده‌ای. باید بهشون بگی، نوئل. اگر این کار رو نکنی، منو می‌کشن!»

پدر دکر - که در واقع نوئل است - به نظر نمی‌رسد بفهمد چه واکنشی نشان دهد. به جای آن، به صحبتش ادامه می‌دهد و چون نمی‌تواند به من دست بزند، دست‌هایش به شیشه بین ما می‌خورد. شروع می‌کند: «خدای مهربان و بخشنده، ما خواهرمان را به رحمت تو می‌سپاریم...»

«نوئل!» آنقدر بلند فریاد می‌زنم که ریا سرش را بلند می‌کند. «حرف زدن رو بس کن. باید به من گوش کنی. باید حقیقت رو بهشون بگی. من تو رو نکشتم!»

ادامه می‌دهد: «اکنون او را به بهشت بپذیر، جایی که دیگر غم و گریه و دردی نخواهد بود...»

«لطفاً!» اشک‌ها اکنون روی گونه‌هایم جاری شده‌اند. حتی اگر بخواهم نمی‌توانم آن‌ها را متوقف کنم. «نمی‌دونم چرا وانمود می‌کنی منو نمی‌شناسی، اما می‌دونم که تو هستی! تو تنها کسی هستی که می‌تونی از این اتفاق جلوگیری کنی!»

ادامه می‌دهد: «باشد که خدای قادر مطلق تو را از تمام مجازات‌های این زندگی و زندگی پس از آن رها کند. باشد که درهای بهشت را به روی تو بگشاید و تو را به شادی ابدی بپذیرد.»

فریاد می‌زنم: «شادی ابدی نمی‌خوام! فقط می‌خوام از اینجا برم بیرون! می‌خوام به خونه برگردم... با تو!»

ریا با صدای آرام می‌گوید: «کمپر.» نشان می‌دهد که از خط قرمز عبور کرده‌ام.

مرد روبه‌روی من صحبت کردن را متوقف کرده است. آیا مراسم آخر را به پایان رسانده؟ اگر چنین است، یعنی او خواهد رفت. آخرین شانس نجاتم از در خارج خواهد شد و فردا اعدام خواهم شد.

«نوئل.» دست‌هایم را به حالت دعا یا التماس -شاید ترکیبی از هر دو- به هم می‌فشارم. «لطفاً کمکم کن. لطفاً. دوستت دارم.»

انتظار دارم مرد از روی چهارپایه بلند شود، از نمایش من خسته شده باشد. هیچ‌کدام از حرف‌هایم او را متقاعد نکرده، اما ناگهان چیزی در چشمانش تغییر می‌کند. به جلو خم می‌شود و نگاهی در نگاه من قفل می‌شود.

با صدایی که حالا دیگر شبیه صدای خودش است می‌گوید: «منم خیلی دوستت دارم، تالیا. من...»

ریا فریاد می‌زند: «وقت ملاقات تموم شد! حرکت کنیم، کمپر.»
«نه!»

اما نوری که در چشمان نوئل دیدم خاموش شده. از روی چهارپایه بلند شده و حالا در حال دور شدن است، بدون حتی یک نگاه آخر به سمت من. او همان کسی بود که گمان می‌کردم، اما هیچ میلی به کمک کردن برای آزادی من ندارد. می‌داند چه بلایی سرش آوردم، و این مجازات من است.

در حالی که ریا کمکم می‌کند بلند شوم به او می‌گویم: «اون همسرم بود! اعتراف کرد! هنوز زنده‌ست!»
«آها...»

اصرار می‌کنم: «خودشه. به همه گفتم که اون رو نکشتم. هنوز زنده‌ست! خودشو به جای کشیش جا زده.»

ریا با نگاهی حاکی از ترحم به من نگاه می‌کند. حرفم را باور نمی‌کند، و واضح است که هیچ‌کس دیگری هم باور نخواهد کرد. نوئل همه را فریب داده تا فکر کنند مرده است، و اگر در بیست و چهار ساعت آینده اتفاقی نیفتد، این من هستم که خواهد مُرده.

فصل پانزدهم

زمان حال

امروز روز اعدام من است.

صندلی الکتریکی دیگر کمتر استفاده می‌شود؛ اکثر اعدام‌ها با تزریق کشنده انجام می‌شود، چرا که انسانی‌ترین روش محسوب می‌شود. بومن برایم توضیح داد که پروتکل این ایالت شامل تزریق سه دارو است: اول میدازولام، یک آرام‌بخش. سپس وکرونیوم بروماید که عضلات را فلج می‌کند. و در نهایت کلرید پتاسیم که ضربان قلبم را متوقف خواهد کرد.

ظاهراً این روش انسانی‌تر است، اما شنیده‌ام که در واقعیت، این پروتکل شبیه شکنجه است. حتی پس از تزریق آرام‌بخش، هوشیار خواهم بود. و بعد از تزریق دوم، در حالی که قلبم به طور نامنظم می‌زند و داروها مرا می‌کشند، قادر به حرکت یا صحبت کردن نخواهم بود. این فرآیند ممکن است تا پانزده دقیقه طول بکشد.

پانزده دقیقه شکنجه.

امروز صبح دوش گرفتم -یک امتیاز نادر- و حالا لباسی را که کینزی آورده پوشیده‌ام. این اولین باری است که پس از مدت‌ها چیزی غیر از لباس زندان پوشیده‌ام، و خوب است که قبل از مرگ، چند ساعتی احساس آدم بودن داشته باشم.

در مورد آخرین وعده‌ی غذایی، یک اشتباه پیش آمد و آن را نیاوردند. در عوض، آخرین غذای من گوشت همبرگر خاکستری و هویج‌های آب‌انداخته بود.

در حالی که در سلولم منتظرم، تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم کشیشی است که دیروز ملاقات کردم. او نوئل بود. تقریباً این را تأیید کرد. می‌داند که امروز اعدام خواهم شد، و هیچ کاری برای جلوگیری از آن نکرد. می‌گذارد بمیرم تا مجازات کاری که کرده‌ام را ببینم.

پشیمانی‌های زیادی دارم. نباید اجازه می‌دادم حسادتم بر من غلبه کند. می‌توانستم بگویم مرگ پدرم در آغوش زن دیگر روی من تأثیر گذاشت، اما این بهانه‌ای برای فرار از مسئولیت کارهایم است. من شیر گاز را باز کردم. می‌دانستم نوئل نمی‌تواند بوی آن را حس کند، و با این انتظار که انفجار ناشی از آن او را بکشد، به او گفتم اجاق را روشن کند.

کار وحشتناکی بود. حتی اگر به من خیانت کرده بود - که نکرده بود - نباید این کار را می‌کردم. هر شب از این هفته را با کابوس‌هایی بیدار شده‌ام که آن روز آخر را دوباره زندگی می‌کنم. خودم را می‌بینم که همان اشتباهات را تکرار می‌کنم، و درمانده‌ام که از وقوع آن جلوگیری کنم.

ریا به سلولم می‌آید، یعنی وقتش رسیده. خوشحالم که اوست. دیدن یک چهره‌ی آشنا قبل از مرگ، دلگرم‌کننده است.

به من می‌گوید: «خوشگل شدی.»

«ممنونم.»

اضافه می‌کند: «موهات یه ذره به هم ریخته. دوست داری برات شونه‌شون بزنم؟»

این پیشنهادی مهربانانه است. سر تکان می‌دهم. ریا شانه‌ای را که کینزی چند روز پیش همراه لباس‌ها برایم آورده بود برمی‌دارد. به آرامی موهایم را شانه می‌زند و گره‌ها را باز می‌کند. موهایم آنقدر گره خورده که وقتی گره‌ها را باز می‌کند تقریباً درد دارد، اما اجازه می‌دهم این کار را انجام دهد. نمی‌خواهم وقتی می‌میرم موهایم ژولیده باشد.

«حالا بهتر شد.» ریا شانه را می‌گذارد و رضایت در چهره‌اش دیده می‌شود. «خیلی بهتر.»

«ممنونم.»

«حالا آماده‌ای؟»

در پاسخ، از جا بلند می‌شوم. برای آخرین بار دست و پایم را زنجیر می‌کند و من او را تا اتاق اعدام که درست کنار سلولم قرار دارد دنبال می‌کنم. این یکی از مزیت‌های بودن در بخش مراقبت‌های ویژه است؛ وقتی وقتش برسد، راه زیادی تا مقصد نداری.

اتاق اعدام کوچک است، البته بزرگ‌تر از سلول من. یک برانکارد در وسط اتاق قرار دارد و مردی لاغر با روپوش پزشکی جلوی آن ایستاده است. ریا کمکم می‌کند تا روی برانکارد دراز بکشم. این بار به جای دستبند، با تسمه به برانکارد بسته می‌شوم.

به من گفته بودند که در صورت دستور تعویقی آخر لحظه‌ای، همیشه تلفنی در اتاق اعدام وجود دارد. اما تلفنی در اتاق نمی‌بینم، البته مهم نیست. برای من هیچ تعویقی در کار نخواهد بود.

مرد لاغر با روپوش پزشکی به من می‌گوید: «سلام، تالیا.» حتماً مامور اعدام است، هرچند صدایش خیلی شبیه وکیل است.

به زحمت پاسخ می‌دهم: «سلام.»

می‌گوید: «اسم من آلبرته.» هم‌اسم همان مردی است که سال‌ها پیش سالن عروسی‌اش را دزدیدم. «می‌خوام سرم رو به دستت وصل کنم.»

تماشا می‌کنم که اولین سوزن به پوست بازویم فرو می‌رود. تقریباً چیزی حس نمی‌کنم. قلبم آنقدر تند می‌زند که درد می‌گیرد. فکر می‌کنم به زودی و برای همیشه متوقف خواهد شد.

آلبرت به من می‌گوید: «فقط آرام باش. همه چیز به زودی تمام می‌شه.»
بله، تمام خواهد شد.

می‌گوید: «الان داروی آرام‌بخش رو تزریق می‌کنم، تالیا.»

اجازه نمی‌گیرد، چون اینطور نیست که حق مخالفت داشته باشم. مایع شفاف را می‌بینم که به داخل سرم تزریق می‌شود، و تقریباً بلافاصله، خستگی عمیقی مرا فرا می‌گیرد. حس می‌کنم چشمانم آرام آرام بسته می‌شوند.

می‌گویم: «می‌دونی، من این کار رو نکردم.» انگار که برای این مرد کوچک‌ترین اهمیتی دارد.

آلبرت مشغول آماده کردن سرنگ دیگری است. «هوم؟»

بریده بریده می‌گویم: «من این کار رو نکردم. من شوهرم رو نکشتم. من بی‌گناهم.»

آلبرت لحظه‌ای ساکت می‌ماند، انگشتانش روی سرنگی که عضلاتم را فلج خواهد کرد، بی‌حرکت شده‌اند. نگاهی با ریا رد و بدل می‌کند، و سپس آهی سنگین می‌کشد.

می گوید: «بله. می دونیم.»

چی؟

فصل شانزدهم

گذشته

در مسیر بازگشت به خانه، حدود بیست بار به نوئل زنگ می‌زنم. درباره‌ی نشت گاز، پنج پیام صوتی گذاشته‌ام که هر کدام از قبلی مضطرب‌تر است. در هر پیام گفته‌ام: «با آتش‌نشانی تماس بگیر. به اجاق دست زن!»

تنها مشکل این است که شاید اصلاً تلفنش را چک نکند.

نمی‌توانم باور کنم که فکر کرده بودم ممکن است به من خیانت کند. در تمام مدتی که با هم بوده‌ایم - تقریباً تا الان ده سال - او جز وفاداری چیزی نشان نداده است. او مرا دوست دارد. و حالا ممکن است مرده باشد، و این کاملاً تقصیر من خواهد بود.

نه. نمی‌گذارم چنین اتفاقی بیفتد. باید به موقع به خانه برسم و مانع این شوم که اشتباه احمقانه‌ام به او آسیب برساند.

اگر مرده باشد... یا به طرز وحشتناکی سوخته باشد...

پایم را روی گاز فشار می‌دهم، تا جایی که جرئت دارم سریع رانندگی می‌کنم. اگر پلیس مرا متوقف کند، سرعتم کم می‌شود و شاید به موقع نرسم. باید به موقع برسم.

اما لیزبث به من گفته بود که نوئل از قبل محل کار را ترک کرده، که یعنی باید تا حالا خانه باشد. حتی اگر دوش پنج دقیقه‌ای گرفته باشد، باید تا الان از حمام بیرون آمده باشد.

لطفاً، نوئل. لطفاً اجاق رو روشن نکن...

وقتی حدود پنج دقیقه تا خانه فاصله دارم، یک ماشین آتش‌نشانی با چراغ‌های چشمک‌زن از کنارم عبور می‌کند. هر جا که می‌رود، عجله‌ی زیادی دارد. و دارد به سمت خانه‌ی من می‌رود.

پایم را محکم‌تر روی پدال گاز فشار می‌دهم.

در لحظه‌ای که حس می‌کنم در شرف از دست دادن عqlم هستم، یک تماس روی نمایشگر داشبورد ظاهر می‌شود. وقتی اسم نوئل را می‌بینم، نمی‌توانم باور کنم. آیا واقعاً خودش است که با من تماس گرفته؟ یا کسی تلفنش را از میان خرابه‌های انفجار پیدا کرده؟ دکمه‌ی سبز را فشار می‌دهم تا تماس را بپذیرم.

«تالیا؟»

این صدای نوئل است. نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. از چشمانم جاری می‌شوند، دیدم را تار می‌کنند. «نوئل!» ناله می‌کنم. «حالت خوبه؟ خیلی نگران بودم!»
با لحنی کاملاً آرام و مطمئن می‌گوید: «من خوبم. وقتی سر کار بودم، تلفنم رو خاموش کرده بودم، و تازه همه‌ی پیام‌ها رو دریافت کردم.»

«اجاق رو روشن نکن!»

با خنده می‌گوید: «نمی‌کنم! راستش، در راه برگشت توقف کردم و فست‌فود گرفتم. حس و حال اسپاگتی و کوفته نداشتم، پس دلیلی نداشت اجاق رو روشن کنم. اما با آتش‌نشانی تماس گرفتم، و قراره اوضاع رو بررسی کنن.»

پس به همین خاطر ماشین آتش‌نشانی داشت به سمت خانه‌ام می‌رفت. خدا را شکر.
نوئل می‌گوید: «به هر حال، از شب دخترونهات با کینزی لذت ببر. من همه چیزو مدیریت می‌کنم، خب؟»
«خب...»

اضافه می‌کند: «و وقتی به خونه برگردی، یه چیزی برات دارم که به محض اینکه بتونیم دوباره وارد خانه بشیم، بهت می‌دمش. هیچ‌وقت برات جواهرات نمی‌خرم، اما کمی بیش از حد برای یک گردنبند خرج کردم، و می‌خوام بهت نشون بدم که چقدر برام مهمی. امیدوارم از اینکه این قدر خرج کردم، ناراحت نباشی.»
گردنبند برای من بود. البته که بود.

می‌خواهم به او بگویم که اصلاً ناراحت نیستم، و اینکه نمی‌توانم برای دیدنش صبر کنم، و همچنین اینکه دوستش دارم. و اولین کاری که می‌کنم وقتی آنجا برسم، این است که دستانم را دورش حلقه کنم و بوسه‌ای به او بدهم که مدت‌ها منتظرش بوده‌ام.

اما چشم‌هایم از گریه آن قدر تار شده‌اند که علامت ایست را، که بخشی از آن پشت درختی انبوه پنهان شده، نمی‌بینم. و قبل از اینکه بتوانم کلمات را به زبان بیاورم و به او بگویم که بزودی خانه خواهم بود، یک کامیون ماک، که بیش از حد سریع می‌رود، محکم به ماشینم برخورد می‌کند. برای یک لحظه‌ی کوتاه، صدای خرد شدن فلز و شکستن شیشه را می‌شنوم، و بعد همه چیز سیاه می‌شود.

فصل هفدهم

زمان حال

«داریم کار درستی می‌کنیم.» صدای مردی در حال صحبت است. «می‌دونم که سخته، اما همون‌طور که گفتم، باید بدونی که چه زمانی باید رها کرد.»

صدا از بالای سرم می‌آید. به نظر می‌رسد که کلارنس بومن، وکیل من، باشد، اما این منطقی نیست. بعد از اینکه آلبرت داروی آرام‌بخش را تزریق کرد، چشمانم بسته شدند، و حالا که سعی می‌کنم بازشان کنم، به فرمانم پاسخ نمی‌دهند. آیا به خاطر وکرونیوم بروماید است؟

بوق‌های دستگاه نیز بلندتر شده‌اند. همیشه وقتی در گذشته آن‌ها را می‌شنیدم، دور به نظر می‌رسیدند، اما حالا انگار منبع دقیقاً در همین اتاق است. درست بالای سرم.

بوق، بوق، بوق، بوق...

«هنوز خیلی زوده.» صدای نوئل، ناگهان در اتاق با من همراه می‌شود. چرا او اینجا است؟ کشیش‌ها اجازه ندارند هنگام اجرای حکم در اتاق باشند. «فقط یک ماه گذشته. اون... اون هنوز ممکنه بیدار بشه. این امکان وجود داره، نه، دکتر بومن؟»

«متأسفم، اما شانسش خیلی کمه.» باز هم صدای وکیل من، کلارنس بومن، اما چرا نوئل او را دکتر بومن صدا کرد؟ «از زمان تصادف، حتی یک بار هم تلاش نکرده که خودش

نفس بکشه. اسکن‌ها نشون می‌دن که مغزش بیشتر خونه تا مغز. در این مرحله، باید بگیم که هیچ امیدی به بیدار شدنش وجود نداره.»

حتی یک تلاش برای نفس کشیدن نکرده‌ام؟ سعی می‌کنم دهانم را باز کنم تا بیرسم که درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند، اما بعد متوجه می‌شوم که لوله‌ای درون گلویم است. سعی می‌کنم قورت دهم، اما درد شدید است. گلویم انگار در آتش می‌سوزد. و این بوق‌ها بی‌رحمانه ادامه دارند. چطور کسی می‌تواند این‌ها را تحمل کند؟

«می‌توننی این کار رو بکنی.» این بار نوئل است، صدایش گرفته و پر از اندوه است. «باید زمان بیشتری بدید...»

«متأسفم.» بومن -دکتر بومن- صادقانه ناراحت به نظر می‌رسد. «همسر شما یک زیست‌خواست داره. اون نمی‌خواست اینطوری زنده نگه داشته بشه، و ما باید به خواسته‌هاش احترام بذاریم. تا جایی که تونستیم، صبر کردیم. حتی دیروز پدر دکر رو آوردیم تا مراسم آخرین استغفار رو براش انجام بده.»

«ه.» متوجه فشار دست نوئل بر روی دستم می‌شوم. سعی می‌کنم او را بفشارم، به او بفهمانم که هنوز اینجا هستم، اما نمی‌توانم. فقط می‌توانم همان‌جا دراز بکشم، بگذارم ماشین‌ها هوا را به درون ریه‌هایم بفرستند. «لطفاً، نه. لطفاً این کار رو نکن، دکتر بومن. نه حالا...»

دکتر بومن با صدایی ملایم می‌گوید: «ریا امروز صبح اون رو تمیز کرد و موهایش رو شونه کرد. حالا قراره داروی آرام‌بخش رو به سرم تزریق کنه، و سپس دستگاه تنفس مصنوعی رو خاموش می‌کنیم. بعد به سرعت و بدون درد می‌ره.»

«نگران نباش.» حالا صدای ریا است، با همان لحن آرام. «همه چیز سریع اتفاق میفته و هیچ دردی حس نمی کنه. قول می دم.»

نوئل دستم را محکم تر فشار می دهد. نمی دانم آیا قبلاً صدایش را در حال گریه شنیده ام یا نه، اما گریه در صدایش را اشتباه نمی شنوم. با التماس می گوید: «بیدار شو، تالیا. لطفاً بیدار شو. خیلی دوستت دارم.»

ریا به او می گوید: «اون می دونه که دوستش داری. مطمئنم که می دونه. و حالا دارد به جایی شادتر می ره. این آزادش می کنه.»
نوئل پاسخی نمی دهد. همچنان گریه می کند.

دکتر بومن می گوید: «بسیار خب. حالا دستگاه تنفس مصنوعی رو خاموش می کنم.»
در حالی که آخرین جریان هوا به درون ریه هایم رانده می شود، نوئل محکم به دستم چنگ می زند. و سپس مانند آهنگی که به پایان خود نزدیک می شود، صداهای اطرافم کم کم محو می شوند.

فصل آخر

«برو رانندگی یاد بگیر، دیوونه!»

همان لحظه که از تابلوی ایست عبور می‌کنم، بوقی بلندی می‌زند. سرم گیج می‌رود و اشک‌هایم را از چشمانم پاک می‌کنم. باید خودم را کنترل کنم. آن کامیون ماک لعنتی تقریباً به من برخورد کرد. ممکن بود کشته شوم.

در مسیر ادامه می‌دهم، اما چیزی مرا می‌کشد. چیزی که شبیه یک خاطره است، یا یک رویا، یا... حتی نمی‌دانم چه. اما خواب نبودم، پس چطور ممکن است رویا دیده باشم؟ با عقل جور در نمی‌آید.

بعد از پنج دقیقه‌ی دیگر رانندگی به خانه می‌رسم. نوئل روی صندلی گهواره‌ای ایوان نشسته، کتابی در دست دارد. وقتی مرا می‌بیند، کتاب را کنار می‌گذارد و به سمت ماشینم می‌آید.

لبخند می‌زند: «سلام.» و احساسی عجیب در من شکل می‌گیرد؛ انگار که دلم برایش تنگ شده، اما در واقع نه. خدایا، نمی‌توانم باور کنم که چقدر به انجام کاری وحشتناک نزدیک بودم. «آتش‌نشان‌ها گفتن اجاق مشکلی نداره؛ فقط دستگیره‌اش گیر کرده بود. بیرون میشینم تا هوای خونه عوض بشه.»

صدای ضعیف زنگ هشدار آتش را از داخل خانه می‌شنوم، صدایی مداوم و گوش‌خراش. گلویم را صاف می‌کنم و هنگام بلعیدن می‌سوزد. «فکر خوبیه.»

«حالت خوبه؟ یکم... عجیب به نظر می‌رسی.»

«فقط روز عجیبی بوده.» به ماشین تکیه می‌دهم، انگار نمی‌توانم خودم را کاملاً نگه دارم.

«وقتی داشتیم به خونه برمی‌گشتم، نزدیک بود یک کامیون بهم بزنه.»

نگران نگاهم می‌کند. «وای.»

می‌گویم: «من خوبم. اما یه لحظه‌ی خیلی عجیب داشتم، انگار زندگیم از جلوی چشمم گذشت. تصور کردم که... که دچار یک تصادف وحشتناک شدم و توی کما هستم. و مدام خواب‌هایی درباره‌ی تو می‌دیدم، اما خواب‌ها همیشه قبل از اینکه بتونی منو ببوسی تموم می‌شن.»

«خب...» نوئل با تأمل سرش را کمی کج می‌کند. «پس داری می‌گی که می‌خوای با هم خلوت کنیم؟»

می‌خندم، اما بعد چیزی دیگر توجه‌ام را جلب می‌کند. با اینکه هنوز داخل خانه نرفته‌ایم، زنگ خطر آتش بلندتر به نظر می‌رسد. «چرا این آژیر این‌قدر بلنده؟»

سرش را تکان می‌دهد. «چه آژیری؟»

«یه چیزی مثل... مثل صدای بوق.»

بوق، بوق، بوق، بوق...

لحظه‌ای مکث می‌کند، گوش می‌دهد. «نه. چیزی نمی‌شنوم.»

چطور ممکن است که نوئل این آژیر را نشنود؟ صدا خیلی بلند است. مگر اینکه کر شده باشد، چون تنها راهی که باعث می‌شود این بوق‌های وحشتناک را نشنود، همین است. می‌خواهم چیزی در این باره بگویم که ناگهان، بوق‌ها قطع می‌شوند. می‌گویم: «آژیر متوقف شد.» و به طرز عجیبی، گلویم هم بهتر شده است. انگار که قبلاً وزنی سنگین روی سینه‌ام فشار می‌آورد، و حالا بالاخره... رها شده‌ام.

و ناگهان احساس سبکی و شادی می‌کنم.

«خوشحالم که اینطوره.» نوئل همان لبخند دوست‌داشتنی را به من نشان می‌دهد که سال‌ها پیش باعث شد عاشقش شوم. «حالا ببینیم که چطور می‌تونیم اون بوسه‌ای که انتظارش رو داشتی رو بهت داد.»

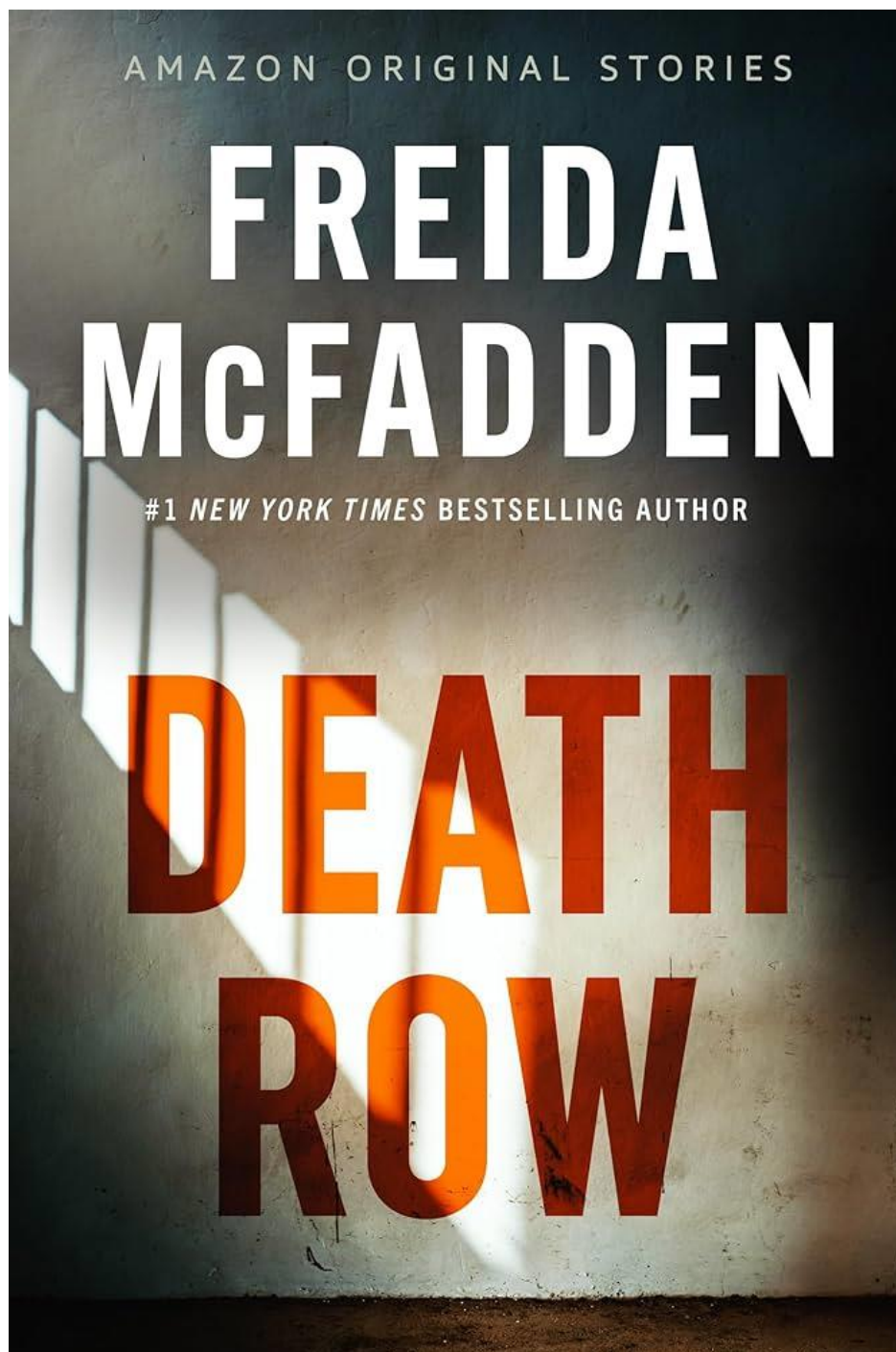
وقتی که نزدیک می‌شود و لب‌هایش را بر روی لب‌هایم فشار می‌دهد، درون بوسه‌ای که مدت‌ها منتظرش بودم، ذوب می‌شوم و به این فکر می‌کنم که چقدر خوش‌شانس هستم. تمام رابطه‌ام با نوئل را با این شکنجه‌ی ذهنی سپری کرده‌ام که آیا به اندازه‌ی کافی خوب هستم یا اینکه ممکن است مرا به خاطر زن دیگری ترک کند، اما حالا همه چیز با وضوحی کامل روشن است؛ او با تمام قلبش مرا دوست دارد. همیشه دوست داشته است. و تا زمانی که زنده‌ام، همیشه دوست خواهد داشت.

نمی‌توانم باور کنم که این قدر به از دست دادن همه چیز نزدیک بودم.

پایان

ترجمه‌ی نقد و نمادهای این رمان، روز شنبه در چنل تلگرام قرار می‌گیرد.

@MonaNasrTr



این فایل رایگان است و هرگونه فروش یا انتشار پولی آن توسط دیگر افراد سودجو مورد تایید اینجانب نیست. چنل مترجم @MonaNasrTr